

# کتابخانه مصنف سیکر عالی حیات دکن

نمبر جلد

تایخ جلد

نام کتاب

فن کتاب

نمبر کتاب فی کور

جلد 3

دیوان شاعر حسن و عسوی

Call No.

Author

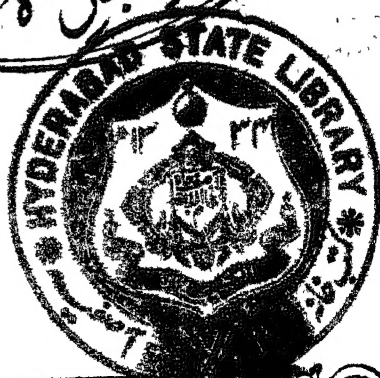
شماره 1000

CSO  
/ 9



۵۱۵۷۲

۲۴ وادی  
۲۲





سوانح عمری حکیم  
فاصل حسن علی  
اسم الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو و علو کتبه  
 خود نوشته است که  
 فی البدایا صبر بن خسرو را  
 علیه السلام که در بیان  
 شدم بخط کتاب الطحی و سر  
 صلوات الله علیه که در سن سال  
 صرف و نحو و عروض و قافیه  
 در آل اقلیدس و محیط نمودم و از بهنده  
 نقد و اخبار و مانع و منوع و وجوه مخفی  
 بنی نبأ و حبیب نگارش سال که خود در وین  
 صورت رساله این است جناب  
 بن عیسی بن حسن بن محمد بن علین بن و سنی الزرق  
 بودم تحصیل علوم و حکالات تأثیر  
 نسما که نازل گردیده است بر پیغمبر  
 بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و  
 از ده سال دیگر به تنقیح و هیات  
 صرف و داشتیم و جامع کبری و بر

[illegible]



که در آیت و بیانات  
 بود آن که چه میشود و چه نمیشود  
 و قانون عظمیٰ آن را  
 منظور است و کتاب دیگر  
 که در آیت و بیانات  
 بود آن که چه میشود و چه نمیشود  
 و قانون عظمیٰ آن را  
 منظور است و کتاب دیگر

منفعت در خواہ و ما این زمان نظر نماز و روز و زکوة و حج و صدقات و  
مجاہدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم کہ آبروی من نریزد و مرا ضایع  
مطلق نکند از بنا بر آنچه خود فرموده زنا لا ضیاع اجر من حسن عمل و ایمان  
مقدم احوال جانت است یا اخ السخیم چون روح مفارقت کند بیکس را  
خبر در امکان تا وقتی کہ مرادست خود بشوئی و قبر مراد این سنگ خارہ در  
میان حقیقی این غار بگن چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علماء جن کہ  
ہر دو بزرگ و فاضل عصر خود نزد تو حاضر خواہند شد و مددی خواہند  
نمود و پیوستہ من الوجہ و متعرق احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت  
کن کہ ترا درین مصیبت یاری نمایند و بعد از آنکہ قبر مرا تمام کردہ باشی و از  
ہمہ جہہ خاطر جمع نمودہ نزدیک پادشاہ و علما و فضلا رو و بکوبار و بزرگ  
من علت کرد بحق سلامت آخرت و ایمان کہ اورا ضایع نکند ازید چون ایشان  
بر من نماز کنند و باز کردند جائزہ مرا برادر کہ آن دو جنتی ترا بہد خواہند کرد  
چون بقبر در آوری کجوی حسد و ندانندہ کشکار ترا آورده ام بر رحمت  
کن چون مرا دفون سازنی التکتاب من کہ در علم یونانی است و التکتاب دیگر

سفر کنان قاصد و بار بار درو  
از آنکه در دیانت بدر خاد کل  
سیرده در سینه در دوح کین  
دین قاصد و بار بار درو  
سفر کنان قاصد و بار بار درو

که در موهب جبار کلامت خواجه بر تو شد  
الطی الاملاضخان  
و تو نقل بسلامت خدایا که این ابراج پدید  
نرسانم تجدد بدین افعال طاعت  
که در وقت خدمت و مناجات  
طاعات و صفات و مناجات  
زبان گرفت و این ابراج پدید  
و تو نقل بسلامت خدایا که این ابراج پدید  
نرسانم تجدد بدین افعال طاعت  
که در وقت خدمت و مناجات  
طاعات و صفات و مناجات  
زبان گرفت و این ابراج پدید  
و تو نقل بسلامت خدایا که این ابراج پدید  
نرسانم تجدد بدین افعال طاعت  
که در وقت خدمت و مناجات  
طاعات و صفات و مناجات  
زبان گرفت و این ابراج پدید

سید از از منتهی خیرات  
 الله کا بجا بخش  
 شایسته و ابریک از جلال  
 و احسان و عدم و ششم  
 سلطان دل بداشتند  
 سر زده و ابرو سیاه  
 و ابل خنجر و علوی  
 بنیاد و احوال از کبریا  
 اندم و توکل بعلو  
 راه می بودیم  
 رسیدیم و در اوان دولت  
 القادر با تقدیر است و خیر  
 جبر است و مقربان خدمت  
 مشبه آن که در دیر و در جوار

روز اول آن آخر همه را جز اگر قسم و کتاب قطابین لوفا که از حضرت عیسی  
 شنیده بودم کشف نمودم بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطر رسید  
 در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشود آنگاه بواسطه گردش  
 روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و با مروت پادشاه مشغول شدم  
 چون بجای خیر و مایه کثیر و احوان بسیار و خدمت بشمار رسیدم و در آن زمان  
 آنوقت نزد پسر پادشاه رسید و بود و تخییر او کرده بودم بنوعیکه در پیچوت از  
 بلا و سطر منتهی ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمینین رابعی بسامع  
 تسبیح اقبال میرسانیدم عاشق ترا بیا دکا آوردم بر خاک تو بخیز  
 و با انحصار آوردم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتیم و در  
 او ملکی و مالی صاحب اختیار شدم بغایتی که علما و فضلا بر احوال من حسد  
 عا بر دند و در غیبت من هر روز و ملک بجز و زنده نسبت دادند و بر قتل من  
 فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده و کتاب موسوم است  
 بمستی آنرا بخواستند و ملک سخن ایشان را جاد آورده انقیاد را می طلب  
 ایشان نموده قصد من کردند همان پسرش که در نزد من چیزی میخواند و

مالی و ملکی است تقوی من  
 فنی گشت و بعد از منی مرا  
 بیدار ملاحظه یعنی غلام جلیلان  
 و نواحی آن رسالت فرستاد  
 چون با برادر من ابو سعید جلیلان  
 رسیدم ملک ملاحظه مدتها  
 بوده که خوانان و جوایز  
 بوده است و با خلیفه ضمتا  
 با غنی غافل چون بیدار او  
 رسیدم و پیغام جلیلان  
 بگذاشتم اول نام مرا پرسید  
 گفتم نام من است و در غلام  
 البسبک نام مرا پرسید  
 بوال



و فرستاد چنانچه عاقلان را که در این باب صحبت تو از ایشان کردی و از ده خاطر بودم که با او صحبت کنی و از این جهت ترا از ایشان جدا کردم

ایاد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحظه فرستاد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحه  
بلکه تخم جماعتی از عقب من فرستاد نام گرفته آوردند و بنده نمود و گفت ای پسر  
نفس و علوی من سالها ترا میجوئم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا هلاک است  
چنانکه ناخسته میجوئم به مفارقت ممکن نیست مگر بوقت و من و سال در حبس بودم  
آنهمان وزارت او با من بود و پسر او در نزد من چیز میخواند و بسیاری از  
افزایم و سایر علوم را تحصیل کرده و روزی ملک ملاحظه مرا طلب کرد و گفت ای  
ایلم حاصل تفسیر میجوئم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را میجوئم  
تا فیل کردم که موافق مذہب ایشان بود و در این امر لطفا و مجبور بودم و آنچه  
تلف نفس بر خست شرع شریف آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و  
تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه منزه از با طراف  
اکتاف عالم فرستاد و علما و مفتیان و زکات را نگذاشتند و مطالعه نموده مرا بکنفر  
به زندق نسبت کردند و بر من نفرین لعنت میخواندند و عجب از ایشان گریخت  
شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس جان  
مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او بنود مکرر از روی

خلاصی میجوئم و چون در  
از یک سال تا سه سال در  
طلب و در این مدت طلب  
خبر آورده اند و چون  
است از این که در این  
نیز که در آن مکرر با

بی نهایت بود القضا بطریق  
در این این بودم تا آنکه  
بوسیله شرف و گفت ای پسر  
از علم و جان است بکار و در آن  
تخصیص کرده و در زمانه  
در حدیث را میخواند و در آن  
ان خود در آن کتاب مکتوب بود

ان بکانت ملک  
الملك بلام را در هیچ  
نام است بهر دوام که در است  
دانی و حق بود در این  
که در با و توفیق فرماید  
بدعی و مشغول بود و در غلام  
بکارد



زین شخص خشی در حال مجامع  
 و او را از نزل خدیج و سید  
 سید ابوسعید با زار آمدند  
 خود را دو تن گرفتند  
 و از آن وقت که  
 و عزمه و در این کارگاه  
 بعد از ساعتی بایست  
 بر سر زینش کردند  
 و در آن وقت که  
 و در آن وقت که  
 و در آن وقت که

پسر ملک رفتند گفتند که حکیم ناصر را که از برود که ملک را او کشته و با فضل کجسته  
 برود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را و حال آنکه بطلب دوی عرض ملک برود  
 اعاقت سید محمد نظر همراه کردند و همراه برادر رخصت دادند چون شصت  
 فرسنگ از شهر بیرون فیم شب در قستان فرو آمده بودیم برادر ابوسعید  
 چو نزد من آمد و گفت چرا این پنج اتجا میری تا اینجا است را دفع کند روز دیگر میبخ  
 تو اتجا بر دهم چون شب شد پنج تمام آن محاذ را بقتل آورد بنوعیکه کینفر ماند  
 که خبر بیرون برد القصه بعد از شقت بسیار بشهر نشاء بود رسیدیم و با ما  
 شاکردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شرفیای بود و عیسی را از نشاء  
 آیدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در آشنای سیر و طواف در شهر برد بر مسجد و  
 مدینه که میگذاشتم مرا العنت میکردند و بجغز و زنده نسبت میدادند و نشاء  
 من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذاشتم  
 مستحقی از مصر مرادیده بشناخت نزد من آمده گفت ناصر خسر و نیستی این  
 ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او گرفتم و بجرش مشغول ساختم  
 و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان این از آتشکار کن چون

نام خود و شخصی پاسبان شده  
 بود با علمای این شهر بهانه کرد  
 قول او را حقان بخارداشته  
 هر یک بقول میخندی و مشک  
 میگویند و او از بخار نام خضر  
 شری باطنی مطلب خود  
 میخواند و آنها از جبهه ثواب  
 پاره پاره کردند و من زیاده

از کشت و کشته و کشته  
 چون او را طلب  
 نام درین خانه بود و در آن  
 کلمه نوزده بن ده که در آن  
 نام خضر و در آن  
 بود نوزده نام خضر و در آن  
 از آن



تمام عبادت را در آنجا  
 منتهیست و چنانچه آنجا  
 عبادت پروردگار کند انعام  
 ریاضت نفس بجای آنجا  
 که در آنجا است انعام  
 علم و ادب و اخلاق و عبادت  
 اینها را در آنجا  
 علم و ادب و اخلاق و عبادت  
 اینها را در آنجا

از دنیا بگریزون آدم دانده و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در که بهما و بیابا  
 بایرادم میرفتم تا کسی را حوال من مطلع کرد تا بعد از قطع منازل بسطه  
 به نشان رسیدیم و بخدمت فخر آل سول عیسی بن اسد علوی ملک  
 به نشان شرف کشتم او مرا عزرا و اکرام زیاد ها ز حد میکرد و روز بروز  
 من اخبر خود تا بر تبه وزارت رسانید و در آنوقت احوال من بهتر از او گردید  
 و مصر و بغداد از خاطر محو شد و آنکتاب که بفرموده ملک ملاحظه نوشته  
 بودم باز یاد رسید حکیم نصر الله سادری مدی بود فاضل و دانشمند و در آنجا  
 بحکامات مشهور و معروف مردم اندیک اکثر بخدمت ابلت بودند  
 که حکیم نصر الله که در سخن تقصبات داشت و مع ذلک با بر رفت جاه و مرتبه  
 با من عداوت مینمود و القصة بخدمت ملک فته و با آنکتاب بستند شده بر  
 قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آنجا بطریق فرار شب برون  
 آمدم و در همان شب ابو سعید برادرم بقریه مکان جستان رفتم و آنجا  
 آنجا را محبت اولاد پیغمبر رفتم آنجا بخدمت کلاستر آنجا رسیدم حال  
 خود اظهار کردم مرا بغایت عزت داشت و وزارت بمن عرض کرد که بخدمت

و در آنجا بخدمت  
 بیک روز با فضل انعام  
 چنانچه که بخدمت  
 در غایت آنجا  
 روی آنجا  
 از حد گذشته در آنجا  
 باقی آنجا  
 حیات آنجا  
 آنجا

علیه السلام اقد میکنم آلهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بخص فضل خود  
تربیت فرمودی علم و معرفت و حکمت روزی کردی ملک و ریاست روزی  
داشتی بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من بیوج کاری که  
مقرون رضا تو باشد و وجود نیابد بی آنکه نظر بر عمل من نماند ای امیدوارم که  
رحمت کنی زیرا که تو با حسان سزاواری آلهی اگر من ستم و مستحق احسان  
به آخر کلام بحکیم ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش با نبی رسید  
دست مرا گرفت و گفت تو گفت علی باب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله  
من چند نوبت عاده این کلمات کردم و تکرار نمود و من بیکاه بود متغای  
آن داشتم که قوت حکیم فاضله امشاده که من زیر آیه باب حکما و دانشمند  
سخنان یاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی ایشان کرد  
من بجان بردم که آب مطیبه ضد کردم که آب بسوی او بر من گفت چو نثار پرورد  
که مرا از زلال محبت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر قرقر کردم  
او بمن التفات نمیکرد و روی خود را بر قدش میمالیدم و اضطراب میکردم  
تا دیدم که نزد یک شد که چشمان دور خانه چشم غایب شود و عرق از پیشانی

همچون مروارید میخاطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندیدن از خنده  
او شادان شدم و گفتم ای جان برادر برادر تنها مانده خود صریحی بگو که نزدیک است  
جان من معارف کند پس نگاه کرد آنچنان نگاهی گشتاقتی و عاشقانه  
گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب اخیتمش روانه چون  
نگاه کردم دیدم که بخوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم  
بیوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر میکان شدم  
و مصالح کفن و دفن او را بدست آورده بخوار آوردم و در خاک کندن قبر در سنگ  
خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علما جن بر من سلام کردند و نور و زاری نایده  
حد بطور رسانیدند بنوعیکه من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم  
زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان بر ادوی سفر آخرت اختیار کردی و غم خور  
که همه را این راه در پیش است صابر باش و خرج مکن که خداوند صابر را زاده است  
بیدار پس شروع در کندن قبر کردند و در آنطور زینبی در کمال آسانی قبری چنانچه  
باید فرو بردند و این کار ایشان حیران انده بود و آب از چشم من چون فواره  
روان بود و هیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن

جناب آورد تا حکیم غسل دادیم و در نیدل مصری که دوسه مرتبه همراه خود بزیارت  
برده بود چسبیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصرائند  
مجلسی و ملوک و اباالی رفتیم و ایشان را خبر کردیم بعضی گفتند خوب شد آنجا فرموده  
که او بعضی گفتند و احسنا از انعام و فضل و حکمت و دانشندی و من از کس  
تجلی می شنیدم اما سالت و صامت بودم و ملک جهان شاه که پادشاه  
انوارالایات بود دست و دامن خود را چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد  
بازائی کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که  
این امر کفایت شد بروی نماز بگذارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان مانند  
رسول خدا در غار نیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیایی  
یا آنجا گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان  
که مقام طاعت است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره نما چون قبر توان  
فرمود من گفتم بنو فوق الله تعالی آن نیز کفایت شد جلالت تعجب کردند و  
دانستند که همه امتنا از عنایت الهی است پس او را نیز غدر خواستم چون  
تمام رفتند و هیچکس نمانه جبار او را بر گرفتیم و حبیبیان مرا نصرت

دادند تا حکیم را در قبر آوردند و گفتند خداوند اینده کنه کار ترا آوردیم بر او رحمت  
کن چون او را دفن کردم گفتم بیای او را که وصیت کرده بود بر گرفت و از غار بیرون  
آمد و آنچه از ملک بودی بوی آدم و بنصر الله قاضی و دیگر مردم دوم و جمعی  
وداع کردم و رو بر غار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم  
آن دو جنی در همه جا با من فیتق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن غار را  
که حکیم نشان داده بود بر گرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما دانستم که در  
حکما خان کزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض طول آن قصه  
صد و شصت پنج روز بود بواسطه طلبی حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق  
صبح صادق و شش منمود پس بوجوب فرموده شکل سیزده در سیزده بدو  
غار کشیدم و آن غار و ره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار به هم برآمده با  
سایر اجزاء کوه یکسان شد عرض این است رساله که بر احوال خود نوشته چه  
فهمیدن پاره مراتب این ساله خالی از اشکالی نیست بحتم که بعضی از گنایه باشد  
هر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از آن که شرح حال او  
کرده اند سینه غرضی دانسته بوده چون مقصود اصلی تحریر دیوان حکیم

و القدر انجم سحر است بخت  
 و القدر انجم سحر است بخت  
 و القدر انجم سحر است بخت  
 و القدر انجم سحر است بخت

بود و حسن فی معرفتی بر احوال صاحب  
 کتاب لازم و ضرور لهذا چند  
 ورق فی احوال جناب  
 صغری الیه برسیل  
 اختصار قوم  
 شد

ای اسلامیت در قیصر کوکب  
 دلتسم از حکیم ناصر خسرو  
 بسم الله الرحمن الرحیم

در میوه فروشکرها محصور واجب الوجودی را سزااست که مطابق تجویم  
 وجود و ایجاد ممکنات از مشارق وجود است و ثناء نامعدود و ستایش  
 غیر محدود و فایض الجودی را در است که ترنمین و تدبیر صفا و احاطه بفرمان  
 کتب که انما ینالها انشاء الدنیا زینته الگو اکب شمه از قدرت کبر برای  
 جلال است و بدتری که کمین و ابداع بدایع ثبات و سیارات  
 در امتثال فرمان و ثبات و در انقیاد امر او سائر و در آنر که و اس

مجموعه مصطفی در آل ابرار  
 و ایل بیت اطهار ابد و بقعه  
 این اسرار است در عین  
 از قلم نام خورشید و علی  
 در کمال سوره در علم دعوت  
 که یک سوره است  
 و یونم است نه نام اسرار  
 فصل اول در بیان علم است  
 و این علم است که در این  
 و این علم است که در این  
 و این علم است که در این



مشتوق هم شود بعد از آن قدر  
باید بختی نشسته و دست  
او را گرفته از مندل بر روی  
و بخت خود بشناسد و خاتم  
این خاتم بسیار است از جمله  
برای بد جوان کند اگر  
مستحق وی نشاند و او را معلوم شود

و بر آن بود او را معلوم شود  
و هر چه بپای که از آنجا بپای  
و هر چه بپای که از آنجا بپای  
و هر چه بپای که از آنجا بپای  
و هر چه بپای که از آنجا بپای

۱۷

این اجزا را کند ریفند و شست خاشاک دریا چوب از اولیان زعفران  
اجزا را برابر گرفته و بخت بشیر و خرم کرده چنان سازد بخور کند و باید که این  
اجزا را در مجره فتره تا صبح سوخته شود چون در مندل نشیند این غنیمت  
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عنمت علیکم ایها الملک الکرم و مرسل  
الرحمه و معطى المناهج العباد بحق یا عند قوش یا عطفش یا  
قوه و طش یا بپوشش شمد اش عنمت علیکم ایها السید الرحیم  
المتحرک یا محرکه السهم بحق عیا و ظریف سلج و عیش طیف بنایش  
مجلدش طرطریاش خلیتوت اجب عوتی یا هادیش عاتوش  
بقره هذه الاسماء العظام و بحق الکرام یکصد و شست مرتبه  
بخواند و شبیکه دین را باشد همین که ماه بر آمد غنیمت مذکور است تا  
بدان که تواند بخواند و بروقت که از مندل بیرون آید این پنج اسم را  
خواند و بر خود در طایطی یا عمه و ث یا جمی و طایس یا حیطوش  
اخیس چون مدت صد و سه روز بگذرد عالم را نورانی بیند و حجاب  
مین از پیش نظر او برداشته شود شب روز قمر را بیند و عاشق و

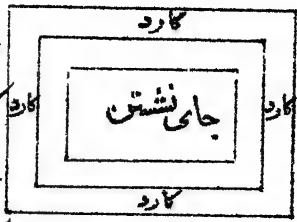
و حق شود بر آن در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این

باید فصلی در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این  
باید فصلی در این





خجانه خود در میان طایفه  
 و شبانه روز و هو نوش  
 و شبانه روز و باغ و  
 و شبانه روز و صوت  
 و شبانه روز و در چشم  
 و شبانه روز و در چشم  
 و شبانه روز و در چشم



جای کار یا مکان و در بین طریق و باید  
 که در وقت شروع باین عمل آفتاب در  
 خانه خود بود و باید جلّه اسباب و فرش

سبز باشد و مدت تسبیح زهره سی و یکت روز است و باید جاهای سبز  
 پاکیزه پوشیده و هر وقت که داخل منزل شود و بیرون آید این اجزای را بخور  
 کند غیر آتش و عود و صندل و گل نسرين و بهار نارنج و گل سرود  
 نبات همه برابر گرفته و بخیه جنبه ساخته چهار شغال صبح و چهار  
 شغال شب در حجره نقره بخور کند تا در منزل باشد این عزیمت بخواند  
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ غُرْمَتِ عَلَیْكُمْ اَیُّهَا السَّيِّدَةُ السَّعِيدَةُ الْمُتَحَنُّنَةُ  
 بِحَقِّ عِیدِ طَوْشٍ وَ جَلْبُوشٍ وَ قَرطُوطِیٍّ وَ هِلْمِ وَ تَثْبِیٍّ وَ عَقْبُو  
 طَرِیْشٍ وَ غِلْمِ وَ طَرِیْشٍ وَ رَعُو هِنْدِیْشٍ وَ عِیْمِ هَوْلِیْشٍ وَ کِیْفِیْ  
 ذَرِیْشٍ وَ هَلْ طَبِیْشٍ طَلِیْطِیْشٍ اَجَبْ عَوِیْشٍ یَا ذَنْدِ دِیْشٍ  
 غِلْمِ طَوْشٍ وَ طَارِیْشٍ بِحَقِّ حَیِّ الْقِیُومِ الدَّائِمِ الْعَظِیْمِ بِرَحْمَتِ  
 یَا اَرْحَمَ الرَّحِمِیْنَ هَفْصَدُ کِیْمَا یَخْرُجُ اَنْزَمَلُ بَیْرُونِ آید این اسم

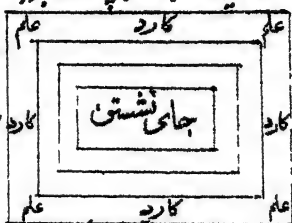
بهر سحر و از این سحر بسیار  
 بیرون آید بسیار بسیار  
 که این آن از یکدیگر جداست  
 و در این سحر و در این سحر  
 طبعی از این سحر و در این سحر  
 گرفته بسیار از این سحر

در آردی آید و اظهار محبت  
 کند و خانه خود را باده و گوشت  
 تان خانه با تو باشد  
 پس چشم اعتنا بنفذه نگاه  
 با تو است و باید تقصیر  
 کند و اظهار عشق و محبت  
 کند تا مقبول او گردد و خواص  
 این سحر بسیار است از این سحر

او این سحر و در این سحر  
 و در این سحر و در این سحر  
 او این سحر و در این سحر  
 او این سحر و در این سحر  
 او این سحر و در این سحر  
 او این سحر و در این سحر

و صلوات علی ابن محمد  
و انت الملائکة المستور  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
و صلوات علی محمد و آله  
و انت الملائکة المستور  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
و صلوات علی محمد و آله  
و انت الملائکة المستور

کند باید در موضعی که آفتاب مغرب بود و خانه سازد و بران دو دریکه قرار دهد  
که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب بود و یکی که آفتاب در محل طلوع و  
غروب سازان در یکجه در آنخانه افتد پس زمین آنخانه را مسطح و هموار  
کند و چهار مندل از زیر بارنج بکشد و در چهار رکن مندل چهار علم که ششها  
آن حریر زرد باشد بر پاکند و بر جانب آن مندل کار دی فرو کند برین صورت  
و باید پیش از ساختن مندل سه روز  
روزی دوبار یک روز در دو بار یکی  
صبح و یک شام غسل کند و جامهای زرد  
یا سسج بپوشد و تعظیم آفتاب کند بعد از آن شروع در تسخیر نماید و باید  
روزی دوبار یکی بوقت صبح و دیگری بوقت غروب داخل مندل شود  
و باین اجزاء بخور کند کند سفید زعفران مشک گل سر و بلبله زرد و  
گل آمار و عود قاری و کف دریا برابر کوفته و نیخته جها ساخته هر روز  
ش زده متقال هر بار که داخل مندل میشود در مجمره زین بخور کند و چون  
در مندل بنشیند هزار و سیصد و ششت مرتبه این غزلیت را بخواند



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
و صلوات علی محمد و آله  
و انت الملائکة المستور  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمین  
و صلوات علی محمد و آله  
و انت الملائکة المستور

و عظمیت لها زان و سرت  
جوانک من کل آفة و علة  
من لواحق اللیل و النهار  
و لیکن و لا تنس  
فایطریق بخیر یا بهیم  
فانت خیر فی

افشوت و انت ما زدی  
فایا عود یا من ذلت له  
لدا عناق الضائقة و خضت  
جلال حبك من خوفك  
او من کشف سرت و من کشف  
انافخ حوزک فی لیل و نهار  
و فرقی

مقصود من در بار شماست  
و باید کاری از شما مقرر کرد  
که خطای پنج در آن بشیند  
جانب شرق نیز شکار و  
سوار پیدا شوند و همه بنی  
باشد و در بند باید که ایشان  
تفکیم کنی بر و عزت بدارد

چون ایشان را  
برون آید و آنکه بجای  
و آن دو صده را چنان  
که در درون ایشان  
باشد که چشم کسی بر آن نیست

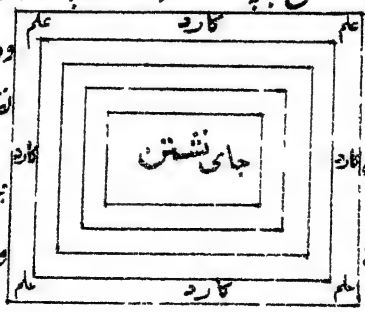
و نوحی قراری ذکر که شعادتی ثنائک قادی لا اله الا انت  
شریقا اسمک و تکریمای سبحان و جهن احری من خزف و من سوء  
عقابک من سیئات خدائک و ادخلنی فی حفظک سنائک  
عز علی بحر متک یا ارحم الراحمین و بعد از آن از قرآن نیز آنچه تواند  
بخواند و هر از ده روز بوقت غروب آفتاب یک برنگ زرد باشد که  
و شبیکه خون بیکند از مندل بیرون نیاید تا پنجاه روز بهین دستور  
مداومت نماید و در این عرض ایام و اوقات عظیم میب بطور خود اید آمد  
می باید و اهمه نکند و بهمان کار خود مشغول باشد و در همان روز از  
مندل بیرون آید غسل کند و باز مندل رود چون روز پنجاه و یکم شود  
چمب کنوز و در فاین ارض در نظر او بجلوه در آید مطلقا متوجه آسمان شود  
روح آفتاب بصورتی خوب بیاید و با او سخن مشغول شود و چون  
وقت غروب آفتاب شود که کا و سوار از جانب مغرب پیدا  
شوند که تا جای ایشان از نور بود در پیش او بایستند و سلام کنند  
و گویند که پادشاهی روی من بر تو مبارکباد مقصود چیست بجای

و هرگاه تواند این کار کرد  
بکنند و کار را در آن  
مبارک و کار را در آن  
شوند و آنکه بفرماید حاضر  
و باید که روز در آفتاب نکند  
و ایشان سخن گفت

و این سخن را  
علم بر او می باشد  
و این سخن را  
صاحب وقت خود بداند  
که فی را و آنرا بداند  
و این سخن را  
جمع و کار را بداند  
و این سخن را  
ظاهر

چون در منزل پادشاه بود  
 و در آنجا که در آنجا بود  
 و در آنجا که در آنجا بود  
 و در آنجا که در آنجا بود

خانه کرد و همه از او با خبر شدند و گفتند که این تخریب  
 کرده باشد بعد از آن متوجه این تخریب شود و الا خطر عظیم دارد چون ابتدا به  
 تخریب او کرد باید که هر یک در جبهه ای یکی از خانه های خود بود و از تخریب خانه  
 و با آن تخریب اقصای داشته باشد و پیش از شروع در عمل به تخریب و تخریب  
 روزه دارد و جامه صوفی بپوشد و پیراهن زرد و عمامه زرد در سر بندد و در  
 آستانه ای تکیه بکند و از روزه چهارشنبه روزه دارد و در روز هفتم  
 که سه شنبه باشد که سفید سیاهی قربانی کند و جگر او را بخورد و بعد از آن خانه  
 تزیین کند و در آن روز زمین او را بکشد و در آن روز که تخریب کند و مندی بکشد  
 این پنج میل آیین که مرتب طوافی باشد و چهار علم در چهار رکن آن باشد که می زند  
 و سر بر بکند و در اطراف آن چهار کاره و بر در این صورت



و در چهار طرف خانه این اسم را  
 نقش کند یا حیطش یا طلعش  
 یا طر فوعش یا شعوعش  
 و مدت این تخریب چهل و یک روز است

طریق طوطی و زنده نشستن  
 جلد و شش و طوطی و شش  
 فخر و شش و طوطی و شش  
 شش و شش و طوطی و شش  
 شش و شش و طوطی و شش  
 شش و شش و طوطی و شش  
 شش و شش و طوطی و شش  
 شش و شش و طوطی و شش

صالحان و شایسته  
 خالق الکونین و خالق  
 العظیم و کما فاعل  
 این پنج اسم را چهل و یک روز  
 بخواند و در آن روز  
 یا جلد و شش و طوطی و شش

نیز در جمیع عالم صلح و مودت  
 بفرمان خدای تعالی  
 فصل ششم در تفسیر این  
 ابتدای بدین عالم  
 از توحید و توحید و توحید  
 استغاثت باین  
 خداوند و  
 خداوند و  
 خداوند و

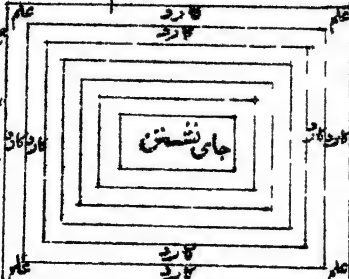
یا طعنواش یا جلدش و توبه کرد و در کردن خود بند و در انداختن خود  
 آمدن از نعل پاهاست را پیش مندر و نه نیست و توبه مراقی و دی  
 بهر سده و تمام عالم در حتم او سرچ نماید و چون من چنان و کیم توبه مراقی و دی  
 میدی باید بر جانوری شکل کوفتند سوار و تیغ بر بند و دست  
 متوجه او شود باید که نرسد بهر میت خواندن مسئول باشد و ساعت  
 جمعی بهر سنده: طبقهای اصل و یا نوان و یا جمعی عرض در سر و اندک  
 از یک دنیا قوت سخن که نام آکس بر وی نقش شد و مرغ بدست خود  
 با و بدو آن طبقهای اصل و جواهر را بر سر او نهادند و او را در کن رکرفته  
 و هر بانی کند و این کس را زور و قوت بهر سده که اگر خواهد درختی را از بیخ  
 قیام بر کند و از آن نکین و کشته خیزد و بدو که یکد که این یکد چنان  
 بسیار دارد و اینها رنجی تمامی بر خواسته برود و از جمله خواص آن  
 نکین آنست که اگر بر دخت خشک ببالد سبز گردد و میوه دهد و اگر بر کوه  
 ببالد زرد شود و اگر بر بازو بندد از نظر مردم غایب گردد و اگر بر سر بندد  
 فی الحال از شاه شود و اگر بر تنیم بندد روز روشن شود و اگر بر گردن

ایها السید الطاهر التقی  
 شریفی و طبعی و  
 همو عوین و ماطعین  
 و جمعی خوش خلق و طبعی  
 و جمعی خوش خلق و طبعی  
 و جمعی خوش خلق و طبعی

باز در جمیع عالم صلح و مودت  
 بفرمان خدای تعالی  
 فصل ششم در تفسیر این  
 ابتدای بدین عالم  
 از توحید و توحید و توحید  
 استغاثت باین  
 خداوند و  
 خداوند و  
 خداوند و

نامزد چهل و نه روز است  
 آن که در دنیا رود و در این دنیا  
 باید که خود را متوجه این امر سازد  
 و بخیر باشد و بکس نیاید  
 تا آنکه بکس نیاید و بکس نیاید  
 و در دنیا در دنیا در دنیا

به طرف آن مندل دو کاره فرو برد باین صورت و تا عمل نشود کار در آن  
 بیرون نیاید و روزی به بار داخل مندل شود و بیرون آید و در وقت  
 داخل شدن این اجزا را بخور کند خون سیاه و شان و قصب الزیر و پوست  
 خشکاش میوه غیر زعفران بعد از برابر گرفته و بخیه جدا ساخته هر روز پنج  
 مثقال صبح و پنج مثقال شام بخور کند و در شبان روزی دو هزار و بیست  
 مرتبه غریت مذکور را در میان مندل نشسته بخواند و هرگاه از مندل بیرون  
 آید این چهار اسم را بخواند و بخورد و بدو یا شعله و جوش یا اجلیو عطش  
 یا حاصله و جوش یا طر جوش و زهار تا تسخیر آفتاب و مرغ نخورده باشد پیرامون  
 این تسخیر کرد که خطر عظیم دارد و صورت مندل این است



و مدت این تسخیر سیصد و هفتاد  
 روز است و هر پنج روز یکبار  
 حیوانی بکشد سفید و بغیر از گوشت  
 آن حیوان دیگر چیزی نخورد چون  
 روز سیام شود او را بهیسی عظیم دست دهد باید که او همه کند و بخواند

و بدین سلام کنند و در هر روز  
 با و بنویسند که در هر روز  
 جمیع علوم بر وی متجلی شود  
 و جالب پیش نظر او بر آید  
 و جالب به دست او گردد

کند تمام عالم را در دست  
 و تمام اهل عالم را در دست  
 و تمام اهل عالم را در دست  
 و تمام اهل عالم را در دست





# هَذَا كِتَابُ فَاحِشٍ حَكِيمٍ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در بند مدار کن و در بند میازا  
 در بند کن خیره طلب ملک و دار  
 که تو بدار کنی آب سناک پیانی  
 بهتر بے از ملک و دار اندار  
 ورت آرزو لذت حسی بشتابد  
 پیش آرزو فرقان سخن آدم و قوا  
 بشکب ازیرا که محی دست نیابد  
 بر آرزوی خویش مگر مشکبیا  
 آزار گیر از کس بر خیره و مازا  
 کس را مگر از روی بکافا سیابا  
 پر کینه مباش از همگان ایم چون خا  
 نه تیر زبون باش شکبیا چو خرما  
 از کینه فراق و است بچاه اندر سرین  
 و زبوی چنان سوخته شد عود مطرا  
 با هر کس چنین و میرا همگان سین  
 و راه خرد و رونه کس باشع و غنقا  
 چون با موافق نبود خف بهتر  
 تنها به صد بار چو نادانست

قدس سره  
 این کتاب را  
 در سال ۱۲۰۰  
 در شهر کربلا  
 در روز ۱۰  
 در ماه ۱۰  
 در سال ۱۲۰۰

این کتاب را  
 در سال ۱۲۰۰  
 در شهر کربلا  
 در روز ۱۰  
 در ماه ۱۰  
 در سال ۱۲۰۰

این کتاب را  
 در سال ۱۲۰۰  
 در شهر کربلا  
 در روز ۱۰  
 در ماه ۱۰  
 در سال ۱۲۰۰

غلبه زانکه بر سر چو بر سر  
 غلبه زانکه بر سر چو بر سر  
 غلبه زانکه بر سر چو بر سر  
 غلبه زانکه بر سر چو بر سر

جانت سخن پاک شود زانکه هر دو  
 فخرت سخن آید ازیرا که هر دو  
 زنده سخن بایکشت ازیرا که  
 پیدا سخن باید ماندن که نماند  
 آن به که گوئی چو زانی سخن ایراک  
 چون تر سخن راست کن آنکه کوش  
 نیکو سخن شود به نیصورت ازیرا که  
 باوام به از بید و پید به آت  
 بیدار چو شید است بدید و نیک  
 دریای سخنها سخن خوب خدای است  
 شوی است چو در پیش ظاهر تنزل  
 اندرین دریاست همه که هر دو  
 از بهر همه که بدین صبح گفت  
 خواص ترا جز کل شورا به نداده است

از راه سخن بر شود از چاه بجز  
 فخر آنکه بگرد از پس او نماند غضبا  
 مرده سخن زنده همی که میسزا  
 در عالم کس سخن پیدا  
 ناکفته بسی به بود از گفت رسوا  
 بیو ده که چو بپرتاب سپنا  
 والا سخن کرد در مردم نه با  
 هر چند فروخت پیدا روز را  
 پیدا سخن کرد و بیدار ز شیدا  
 پر کو هر دو یا قوت پرا ز لولا  
 تاویل چو لولاست سوی مردم  
 خواص طلب کن جدوی بر این  
 تاویل بدان داده و تنزل فوجا  
 زیراک ندیده است ز تو جز که معاد

کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر

در آنکه از آن سخن خردم  
 در آنکه از آن سخن خردم  
 در آنکه از آن سخن خردم  
 در آنکه از آن سخن خردم

کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر  
 کز آنکه بر سر چو بر سر

این بیت حدیثی است از امام علی علیه السلام  
 که گویند که دنیا را در دو چیز خلاصه کردند  
 یکی در علم و دیگری در عمل  
 و هر که در علم غافل باشد و در عمل غافل باشد  
 دنیا را از او گرفته اند و هر که در علم متوجه باشد  
 و در عمل متوجه باشد دنیا را از او گرفته اند

نهانی نهانرا بیست عیان را  
 نهان در جهان چیت آمده مردم  
 نه بخیر حکمت مبنی جهان را  
 جهان را باهن بناید شش ستن  
 که زنی اهل شیت سیوم نیت  
 بدو چیز بر ما باشد شش ستن  
 اگر چه شاد و دست مر هر دو را  
 دو چیز است بند جهان علم و طاقت  
 بدین هر دو بکار تن را و جان را  
 تن کاان جان کو هر و علم و طاقت  
 قرار ی بنود دست هر کار کارا  
 بسان کمان بود روز جوانی  
 چو خوذیت ازین قرار آسمان را  
 چگونه کند با قرار آسمان  
 بسر بر شدت باید این نردبان را  
 سران جان نردبان این جهان است  
 بین صنعت و حکمت غیب از را  
 درین بام گردان و این بام سکن  
 بجان بسک جنت ستم کار را  
 نیکو کن که چون کردنی هیچ حاجت  
 مر این تیره کوی درشت کار را  
 که او نخواست اندرین سبز گنبد  
 چو بید و مر بشمرد سالیا را  
 چکونی که فرسایدین چرخ کردن  
 نه آب روان و نه باد بران را  
 نه فرسودنی ساخت این فلک را  
 مگوین سخن جز مر هسل بیا را  
 ایزد را حکمت و صنعت و حکمت

و از برای کسی که غافل باشد  
 و از برای کسی که غافل باشد  
 و از برای کسی که غافل باشد  
 و از برای کسی که غافل باشد

تو را آن نردبان خدا و پند  
 نردبان خدایان و پند  
 معانی و انجمن و پند  
 که طاعت و انجمن و پند  
 که طاعت و انجمن و پند  
 که طاعت و انجمن و پند  
 که طاعت و انجمن و پند

ازین چرخ و انجمن و پند  
 ازین چرخ و انجمن و پند  
 ازین چرخ و انجمن و پند  
 ازین چرخ و انجمن و پند





خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر  
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر  
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر  
 خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر

فلان اگر بگست اندر آنچه خواهد کرد  
 ازین همه بستاند بجای هر چش  
 از آنکه در جوشش این زمان بندستان  
 که کنند که دست این آتش چرخ  
 بکشت ترک چراغ داید با کینید  
 کجاست آنکه فریغیونان بیت  
 چونند بر لبم سبک کیران کرد  
 کسی چون بجهان دیگری ندان  
 چو سیستان بختی را زیان بستند  
 فرقیه شد و یکشت در جان و بل  
 شاه فریقان پیش او همی گفتید  
 بفرزد دولت او هر که قصد سندان کرد  
 پریر قبله احرار را و لیسان بود  
 کجاست اکنون آن مردوان حلال جان

چن چن بدو بنکر کا و بچشم بهار  
 چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا  
 در زمان بستاند بقصر پستار  
 بچند کونه بدیدند مخراسار  
 جلالت دولت محمود را و لیسان  
 ز دست خویش بدیدند کورگان را  
 بیای پیلان سپرد خاک ختلان را  
 همی بستند اندر تندی پیکار  
 و زواج کیوان سر بر فراشت کوران  
 چو فریفت بود ایخان فرار  
 هزار سال فرون باد عمر سلطان  
 بریزد ندان چن موم یافت سندان را  
 چنانکه کعبه است امروز اهل یاران  
 که زیر خویش همید بر ج سطران

درم نامی جهان چه خواهد کرد  
 آنکه بستاند از آنکه خواهد کرد  
 بیای نکای این نامی جهان  
 که نامش در نامی جهان  
 درم نامی جهان چه خواهد کرد  
 آنکه بستاند از آنکه خواهد کرد  
 بیای نکای این نامی جهان  
 که نامش در نامی جهان

فلان اگر بگست اندر آنچه خواهد کرد  
 ازین همه بستاند بجای هر چش  
 از آنکه در جوشش این زمان بندستان  
 که کنند که دست این آتش چرخ  
 بکشت ترک چراغ داید با کینید  
 کجاست آنکه فریغیونان بیت  
 چونند بر لبم سبک کیران کرد  
 کسی چون بجهان دیگری ندان  
 چو سیستان بختی را زیان بستند  
 فرقیه شد و یکشت در جان و بل  
 شاه فریقان پیش او همی گفتید  
 بفرزد دولت او هر که قصد سندان کرد  
 پریر قبله احرار را و لیسان بود  
 کجاست اکنون آن مردوان حلال جان

فی الموضع

کجاست آن که شما با اعتقاد و پند  
چو تخت ببالش بر تو ای شیدا  
زبان بود و نباشد از و چنانکه بود  
تر آن تو چو بنات و ایجنان زند  
ز علم و طاعت جانب ضعیف عریان  
بفضل بنده یزدان نه باقی تو  
باشکار تن اندر که گرد جان بخت  
خدای با تو درین صنیع نیکو احکام  
جان من سخن نخم و جانت دهفت  
من این سخن که بگویم ترا نگو مشغول  
ترا گویند که بهار است جدم بکمی  
دل تو نامه عقل و سخت عنوان است  
تر خدای بجهت باید در  
نگاه کن که قیام چگونه میگذرد

فیت در کرباغانی ۱۷۰۰  
دردم غمناک ۱۷۰۰  
فوز قورداغی ۱۷۰۰  
کرباغانی ۱۷۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين أجمعين  
أما بعد  
فإن هذا كتاب في  
شرح معاني القرآن  
المجيد

[illegible]

[illegible]

غار جان  
 عقل  
 بیجان  
 کز روی شکوه  
 دست پیر  
 بر دین

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

این مددی تو بود  
 سوزی خود بود  
 که چو در شال خود  
 غدا خان بود  
 سوزی که در شال خود  
 و آن خود







کجایان که ایام و احوال  
 در این عالم بگذرد و بماند  
 در این عالم بگذرد و بماند  
 در این عالم بگذرد و بماند

بنظم اندر آری دروغ طمع را      دروغست سرمایه کافری را  
 پسند است باز به عمار خود      کند روح محمود مرعضی را  
 من آنم که در پست خوکان نریزم      مر این قیمتی در لفظ دری را  
 تر از نایم که چنبر کراکن      بسجده مر این قامت عری را  
 ای آینه سجده و نا که گردن      کرد سستش از خلق مر بهر را  
 سیر اکه بستر دانا رعدش      زدوی زمین صورت جبری را  
 اوم زمانه که هرگز راند است      بر شیشش سامری ساحری را  
 نه ری بجز حکمتش مردمی را      نه عیبی بجنبش برتری را  
 اگر عقل در صدد خواهی نشسته      نشانه در انکشتی شتری را  
 بشوئی مانی که خطبه رش است      بقویه خیر است مرغی را  
 بین گرت باید که بینی بظایر      از صورت و سیرت جیدی را  
 نیاز و نظر کردنی نور علمش      که در دست چشم خرد ظاهر را  
 از آن بر سهی مردمی بگفتی      لطافت برون کردی از سرخیز را  
 و سکر بفرستی سوسه دانا      اگر جوی حکمت با قری را

کجایان که ایام و احوال  
 در این عالم بگذرد و بماند  
 در این عالم بگذرد و بماند  
 در این عالم بگذرد و بماند

دروغست سرمایه کافری را  
 کند روح محمود مرعضی را  
 مر این قیمتی در لفظ دری را  
 بسجده مر این قامت عری را

دروغست سرمایه کافری را  
 کند روح محمود مرعضی را  
 مر این قیمتی در لفظ دری را  
 بسجده مر این قامت عری را



این سخن است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

بسی اجل باشد تا به پیش باشد  
 بهیستی حاصل بخیر و بدی  
 بر این قول چون بهر مکر فطاح حسرت  
 زبستان گویدت پرست کن و انکه طمع در خفا  
 اگر کتب بخوان غالی هزاره را کرده بود  
 بیانی در که مرغان اند خاستن پیش تو  
 چنین باغی نشاید جز که مرخوار زیاده  
 چنین چون کنی ای حجت که بر حال این است  
 بر این یوان که نغزین کنی شاید که ایشان را  
 بهر سیر زند که چه مفر آید بفرقا سنا  
 که چو ستمه حمید زند بر سب کریمها  
 بهان ناما رشت ز رخوب عنوانها  
 کموید صد هزاران برخدای خوش سنا  
 نه خوانی در بهشت عدا بر حلاوه برینا  
 خود اقد بریان شکم آکنده بر خوانها  
 که بر در بند پرشت و بگردن بارکیها سنا  
 فرو بار و زخمش تو همی اندوه طوفانها  
 بهی امر و بر کرده و بنفرین تو دیوانها

### ایضا فی المرحله

پادشاه برگاهها اندک باشد پارسا  
 پادشاه تا پاشی پادشاه بر آرد  
 کار زوهر که نباشد پادشاه بر پارسا  
 پادشاه است آرزو بر تو بی باکی تو  
 پادشاه ال بایدت و دایم پادشاه پارسا  
 تو را کن دیور تا تو پاشی خود را

این سخن است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

این سخن است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

این سخن است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب





خدا را که در این دنیا و آخرت  
 زانکه که در این دنیا و آخرت  
 زانکه که در این دنیا و آخرت  
 زانکه که در این دنیا و آخرت

ای طالبکار طربها مطرب را عسروا	پند جوئی در سرائی پنج و تیار و تعب
در هر میت چون فی بوق اربجاست خرد	ورنه مجنونی چرا می بای کوبی در سر
شاد کی نشد این ندان تری بیخوش	یاد چون آید سرو آواز کون ار و شرب
کی شود زدن تری هر بستان خوش	کر چه زدن را بدستان کنی بستان لب
علم و حکمت طالب کن که طرب جوئی	تا بشاخ علم و حکمت بر طرب بائی
آنکه گوید بائی بیوی پای کوبد بر زمان	آن بختی دیوانه باشد مخوانی ز طرب
من بچیکان در بر نه انم ازین دیوانخان	عالم انری تو فریاد تو خواهی ب
اندرین زندان سنگین چون باند مری نو	آنکه جوید هر که از فضل را بایش
بکشتند پیر او نفور از جستم	بزم آن پناشین و هم زمین بهر لب
کس نخاند نام من کس نکوید نام من	جلیل انقصیر خویش عالم از بیم
چون گفتند نام من پسر خراچان خدا	در بارک ذکر خود گفت نام بولیب
من برو نام ببر بانها زند بهای به	پاکه زان کردم تش برون آه و لب
عابد بر موی دینی و فاضل می نند	بر سرم فضل من آورد اینهمه شرب
ورتر از من زین دوی کوا بایه کواست	هر مرا هم شعر و هم علم حساب هم ادب

نداده بود  
 تو بخت تو بخت  
 تو بخت تو بخت  
 تو بخت تو بخت

عالمی علم و طرب  
 عالمی علم و طرب  
 عالمی علم و طرب  
 عالمی علم و طرب









در بشت رخا ز زمین بود  
 قصبه اکنون خود فرو برد  
 جلا ز رخا چنانکه  
 این ببارک خانه دارد جلا  
 او جلاست در این خانه

بچن کن ز قول با قولش هست	خط او از خط ما نیکوتر است
پشم و کوش خلق بی قول رسول	از خط و وز قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان	خط او را شخص مردم و فقر است
خط او به دفتر تناس	چشم و کوش و هوش و عقل و خطا
این جهان در جنب فکر تهای	پس خواند جنب دریا ساغرا
هر که ز ایرد سیم و ز جود ثواب	بدشان و بی بش و شوم اختر است
نیت سوی من سر قیصر خطیر	کز زبر بر سر مر اورا افسر است
چون همی قیصر ز زرافسر کند	نیت او قیصر که خرایا است
که بی چیز بی بیامان خرید	در بشت آنجا مجال است از زرا
از نیب زماست اینجا ز عزیز	و نه زرباسنک سود و همرا
روی دینار از نیاز ماست خوب	و نه زشت و خشک و زرد و لاغرا
که بهشتی تشنه باشد روز شه	او بهشتی نیت بل خود کافرا
ور نباشد تشنه اورا اسلیل	که به سرد و خوش بودا در خورا
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود	مرد میر آب خوش انکرا

ای کاش بنده در خیر و ان  
 بی کاش بنده در خیر و ان  
 دولتی تو در خیر و ان  
 مازاد دل بیام است  
 از دل آزارانی تو چاکرم  
 کاو ترا از دانی تو چاکرم  
 غلام زنده حد حیات را

و ان  
 در جهان از تو  
 در جهان از تو  
 در جهان از تو  
 در جهان از تو

این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد

قفسه هرگز نخورد و راه نرود باز  
 صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک  
 صحبت دنیا بسوی عاقل و پیشیا  
 کار جهان همچو کار بهیش میست  
 لاجرم از خلق جز که است و خسان  
 سوی جهان با در تراست ازیراک  
 جانت ششاه پر مهر خزان است  
 تا بصیر و بیزدشت و بیاست  
 غره چرا گشته بخار زمانه  
 دسته گل که ترا ده تو چنان دگر  
 میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگت  
 روی امیدت بریز کرد میر میست  
 روی نیارم سوی جهان که نیارم  
 هر که نانت خوی او ز حکیمان  
 باز جان بهرنت و قافله خوار است  
 صحبت او صلیک و مایه عار است  
 صحبت دیوار پر نقش نجار است  
 کیسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است  
 برد این مست بر نه جاده و نه بارت  
 معدت پر خشم و مغر پر ز خوار است  
 شش را از آن پس پراشت طهار است  
 خوردن و در فتن بسیره کار حمار است  
 کر نه دماغت پراز مین و بخار است  
 دسته گل نیت آن که پشته خوار است  
 جامه او را نه هیچ بود و نه تار است  
 کرت کحان است کاین سرای قرار است  
 کاین بوی من بتر از کسند ماز است  
 بمره این بار صعبت نیاست

این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد

این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد

این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد  
 این که از تو ایستاد و از تو ایستاد

نیت سینه خاکی صبیحی  
 زینج ز بار بزمی چای شاد  
 من کلامه ضحیا  
 در لاله بزمی چای شاد  
 حجب چرخ جز آنست که شاد  
 باد شایسته باد صبا و دولت

مرکب شمع و میون علم و ادب را	طبع سخن سنج من عیان و صراحت
تا تخم مرغ خاندان رسول است	نابند تاج مرا مستی و پارت
خیل سخن را بهی بنده من کرد	اگر زیزوان بعلم و عدل مشار است
مشری اندر نمازگاه مرا و را	پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جان را	ماه نسیر است و پنهان شب تارا
روح قدس را ز فخر روزی صدا	کرده در مجلس مجال دار است
قیصر روی بقصر مشرف او در	روز مظالم ز بندگان صفارا
خلق شکر اند و او هزار ازیراک	هر چه شمار است جلد زیر هزار است
راست او و ز جنگ شره دریت	کش ظفر و دستج بر کسا و مار است
خون عدو را چو روی خویش بدو	دیک در قصر او بزرگ شمار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد	نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار و الفقار خندان	شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا نهند سر بجز طاعت او در	ناصبی شومر اسرار در دار است
ناصبی شومر را بفر سر اندر	حکمت تحت بنجار و دوشنخا را

کبک نازده روی چون کشت و خشت  
 چون ببالان نازنین با کشته است  
 چون دوزخی که از بسا و پارت است  
 زبده سسائی چو آب گشتی نهشته است  
 زین پیشگاه و دوزخ سساید است  
 اکنون دوشگاه و دوشنخا را  
 تا نهند سر بجز طاعت او در

ان کلامه ضحیا  
 در لاله بزمی چای شاد  
 حجب چرخ جز آنست که شاد  
 باد شایسته باد صبا و دولت  
 نیت سینه خاکی صبیحی  
 زینج ز بار بزمی چای شاد  
 من کلامه ضحیا  
 در لاله بزمی چای شاد  
 حجب چرخ جز آنست که شاد  
 باد شایسته باد صبا و دولت



رحمت زینب خان مطیع  
 در پیشگاه حضرت امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر

هر که جهان مال بزم دست خرنوب	هر که دلدای از پس دیگر که شده است
کنج و علم امام زمان است ز اهل بیت	کاین شهر منزلت سو او زینا شده است
آن کاو ملک و فضل و خطاب و حکم عدل	امروزه آن گشته سیلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بماند پری سلیم	آن تا ندانم که بوش و خروش آفا شده است
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم	زیرا که وعدش را نرود وفا شده است
ای مردمان چرا که با سلام نکرده	یا آن لیل برخل و بر ملا شده است
بر این بلند منبر و با آنک قانع قیل	از بهر طیلان و عامه ردا شده است
این بر فراز آنکه تو کونیش حاجی است	انگار کاو بکمر و کن وصفنا شده است
آن کاو بپند و ان شد یعنی که غایم	از بهر بردگان نه بهر غرا شده است
این از بلا که نیست یعنی که شایم	فتنه بجهل و شیفته گردان شده است
پس بیش مشو آن سخن باطل کس	کز نارسان علم سوی رستا شده است
آگاه نیستند که دین علم و طاعت است	ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
بی علم بر عمل چو خزان چهره اوردید	زیرا که آن ز جهل هوا مقتدا شده است
آن مقتدا بجهاد ضلالت فرومهی	ایده و بجان برده که مکریر شده است

وکیل از پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر

در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر  
 که در پیشگاه امیر کبیر



ومن كلامه حين

بی غناک و بی پروا و بی حیاست  
چو بی کسی است و بی ادب است  
عالم کسی که از ملک است  
عالم کسی که بی وفاست

75

بہشت مغنی تو کو ملک خدا  
بہشت مجید تو فرشتہ بہشت  
و اما شہزادان آید اگر کم ہو  
چون جو بسہ حال جبار فاخت  
ز شہنشاہی تو سر اور بجی  
را کہ است

ای ای بدی که شایسته تو بر جلی و تو  
که در بساط اری سحر من نیست و نیست  
سحر دانی که تو خشم و خفاست  
مهرت کار کنان حسد است  
دین سگمانی را چون نباش  
کار کنان تو که جهان ملک است  
کار کنان را بنماید اما پیش  
کار کنی صعب تر از اندر کشت  
ای ای



بدو ز کف رود که از  
 کس آن بود و دنیا دینک  
 ۱۴۰۰ هجری قمری  
 در سنه ۱۰۰۰  
 در شهر کابل  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۰۰

کز آرایش بت ز تبکر بود      گفت راسخای کجای تبکریت  
 سخن ترنگر آکج میروے      که کمره شد آن کاو کو نکویت  
 اگر دیورا با پرے دیدہ      و کز فتن دیوه جانت پرست  
 پریت ای برادر برهنه چرست      اگر دیوت اندر خورشتریت  
 چونت از غنم ض جاسه دارد بدنا      که مر جانت را جاسه جوهریت  
 جسا بون دین شوے مر جانت را      بیاموز کاین بس نکو کازیت  
 ز دانش کی جاسه کن جانت را      کبی دانه نشے مایه کافریت  
 سه علم ما علم دین است کان      مثل میوه بلع مغیریت  
 بدین ز خری دور باش و بدان      که بیدینی ای پوریشک خربیت  
 که جمل در دات و دانش دوست      که دانا چنین از جالت بریت  
 باروے علم درون علم دین      ز بس منت شکر عی کریت  
 سخن بزر شکر کرو مرد را      ز درد منہ و مایکی بهتریت  
 غن در ره دین حسد مندرا      سوی سعد هر تر از مشریت  
 کلی بسن سخن دیده هر کر کے      کبی آب و بی نم ببايد طریت

در سنه ۱۰۰۰  
 در شهر کابل  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۰۰

در سنه ۱۰۰۰  
 در شهر کابل  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۰۰

در سنه ۱۰۰۰  
 در شهر کابل  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۰۰

فخر تو را از در جان نیست  
و غلبت صفا و اخلاص نیست  
و انج را جو غم چون اندر نیست  
تا کند زان کاشکال جگر نیست  
بدر تو شکست و کج روی نیست  
ایزدان را در غم و در خاطر نیست  
شاید کس را در دامن نیست  
نیمه شب و نیمه شب نیست

جهانی فراغت و خوش گنج  
 مرا و آفرود انیسیم اندر  
 نباشد کسی تشنه و گرسنه  
 چو تشنه نباشد کس آنگاه  
 حذر کن عام و ز کفایت خام  
 تر جان دیر کینه آنگون  
 بلیغ ملک کند کنون  
 سخنانی حجت بجای شه  
 در و کمر از حلقه اکثریت  
 که امر و بر طاعتش صابریت  
 در و کاین سخن در غور ظاهریت  
 که چه جای شرب مثنی و مریت  
 کرت میل زی نهیب حیدریت  
 یکی کار کن رفتنی شکریت  
 که جانت دیرین سده کندریت  
 که قوش نه بیدار و سرسبزیت

از خلق شکسته  
 او با شین و در این  
 بیدین خست و در این  
 و از خود که مردم  
 بخ که داد و در این

۲۴

تفہیم

راجح را ضرر نیست و گشتش خیر نیست  
 بساند و دخت کس جز بشر نیست  
 محسنی قویست کار او ایوب است در نیست  
 باز نیست کشته زواج جز جنس جاوید نیست  
 چون که بر جگر که فرزند چیزی می کش خور نیست  
 آزار است کجی تا و را چنین پدر نیست  
 این بد پدری را در خورد و جگر خور نیست  
 زیرا که بی وفائی شکرش بی حجر نیست  
 عمر مکر و عذر او را چیزی می گزین نیست  
 دستمان بند و را نداده بی مهر نیست

اینست نیست مردم علی که نیست  
 با تو ز داوانه انداخته جان نیست  
 بهر بند حکمت است نفس نیست  
 خشمش و نازش عادت نیست  
 بگو ز تو که خورشید و آب نیست  
 در هر دو انداخته آب نیست  
 بهر بند حکمت است آب نیست  
 بی تو ز داوانه انداخته آب نیست  
 اینست نیست

وہی کہ جس نے اپنے رب سے دعا کی کہ میں اس شخص کو اپنا دشمن بنوں تو وہ میرا دوست ہے اور جو اس کے لئے کلمہ پڑھا تو اس کا گناہ مٹ گیا۔

کلیه داد است و ما را داد  
چون می خواهم این جهان را  
بخوانم و از این عالم را  
بخوانم و از این عالم را  
بخوانم و از این عالم را  
بخوانم و از این عالم را  
بخوانم و از این عالم را  
بخوانم و از این عالم را

چون برگ از برفت دیبای شوشه نیت  
 گزافه جهالت جز سوسوی و مقر نیت  
 نیلوتر شوا یک مردم بخیر نیت  
 بر حجت خواص ان خیمه بند شمع نیت  
 این بس بصیر دلش اگر درد دلش نصیر نیت  
 بر چاشنه سخنانش جز معنی است نیت  
 آهنگ این شکر کی گرسرت پر بطر نیت  
 زیرا که جاها نرا بخود مقر مقرر نیت  
 از آنکه درد عیش مردی و راجح نیت  
 وین شعر من مرا و باخبر چند زیب نیت  
 زیرا که جز معانی بر قول او بصیر نیت  
 چون بند باش پندی بخود قران نیت

نفس

بی این جان بی گمان چون کیست  
 ازیراک بسچون کیا درجنگ  
 اگر چه نیز آید و کم شود  
 ولیکن گیارا باید شناخت  
 جنان کریم که کورینک شود  
 و کر چند مایه مغز جهان  
 گیارا بسچو دانست و ما آرد او

حسنین مردمان را که دانی خطاست  
 روند دست بسوار پشیمان دست  
 که تا باشد این پرکیتی کیست  
 ازین رو سخن را درین رو بخت  
 بدان کور در مغز مردم سراسر است  
 کیا چون نخو بنکری تخم است  
 چو بندیشی او این جان آسپاست

نہانی بابائی گیارہواں کتاب  
قبلا و فاراداد و تلمیحات  
پیران کو بری عالی پر شیع  
از واد جویان و مردم و زین  
بہا بقدر و مسیب شوم  
کہ گنجایی بس خوش شوم  
آمان









با حق تعالی چنان توان کرد  
 چنان توان کرد که در عالم  
 چنان توان کرد که در عالم  
 چنان توان کرد که در عالم  
 چنان توان کرد که در عالم

چون نیندیشی که بی حاجت و نیل پاک را  
 دین بلند و بی قرار و صفت لایک بود  
 راز ایزد زیر این پرده کجود ای سپید  
 که تو کوئی چون خان کرد ایزد از ما زخوب  
 راز ایزدانی کی دانا و الا خاندن است  
 ابر آب زندگانی او ست من نده شوم  
 خاندن علم قرآن فرزند شیر ایزد است  
 ایزد و انا دین صندوق خاکی چنان دید  
 کرد این کوی سیه ناک می خواهد دوی  
 کس تواند پرده راز خدائی را دورید  
 من چگونه گویم از حکم خدا بدون سیز  
 راز ایزد از اکر از من تو انم گسترید  
 چون یکی قطره ر آبش در دهن من حکید  
 ناصبی که خر بن باشد زوش چون باید میرید

محبت زان عالم توان کرد  
 محبت زان عالم توان کرد  
 محبت زان عالم توان کرد  
 محبت زان عالم توان کرد  
 محبت زان عالم توان کرد

دربنی شباتی دنیا و بی وفائی آن میفرماید

این جهان با قدیم نتوان کرد  
 اندرین جا که نیست جای مقام  
 خوشن را بقول هر کافر  
 دل ز نیت پاک نتوان ست  
 کاروی مستقیم نتوان کرد  
 خویشتن مقیم نتوان کرد  
 بد عانی قتی نتوان کرد  
 در عذاب حجبیم نتوان کرد  
 هیچ جانی فنی نتوان کرد  
 سخا را حکیم نتوان کرد

ز جوش خیزد و مرده  
 تو انداد مار را که کشت  
 حال است این طبع بیگانه  
 کسے دیدی که داشت او خرد  
 ز جگر او ترا در دست دارد  
 چه مرغان تر از او خرد و مرده  
 که او را در گیسو موبایل  
 از آن آید پس خرد او مرده  
 بوی او را که جود و جان بانیست  
 تو ای باد خانی که در روز  
 ازین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز

بدین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز  
 بدین باد خانی که در روز

دین زندان است بر دین  
 تنی بقفا و یازندگی شتاب  
 جان بجز دین و زنجیر  
 زنده می ماند و زنده می ماند  
 زنده می ماند و زنده می ماند  
 زنده می ماند و زنده می ماند

چو فی کاین علوی کوهر یک  
 بدین زندان این بند از چه افتاد  
 خند و ناز و زواری  
 درین زندان نش بند از بهر چه نام  
 و کربتش بجز می برنج  
 بدین زندان سوی او چون فرستاد  
 و کرد بند مال ملک و اوش  
 چه خواهد او نش چون کردش آزاد  
 ترا ندان جهان ستیقت  
 بر این زندان این بند از فرین با  
 بحشم سربچی بگر سحرگاه  
 بر این دو لابی یوار بسپارد  
 تو پذیری که سرین کل زند  
 بیاید بسیر و زو کون لا  
 سپرد اگر دگر خاک برآ  
 همی چندان هزار این چرخ آباد  
 مراد کرد کار این ازین چیست  
 در معنی چه داری یاد از است  
 کربسته بخشی کرد این در  
 ز تو بر جان تو جو راست میسد  
 و کربارت ندانند این در  
 برایشان برابر رحمت مبارک  
 و کربتند هر کس بدین در  
 نه شاگردی نه استاد و نه استاد  
 تو بیچاره غلط کردی ره  
 سخت از بندهان کس تو فرما  
 طمع چون کدی نکره و سیله  
 نزدید بر نه از پولاد و عمت

ز نزل از خرو و جوی تاویل  
 ازین زندان و دانی و دانا  
 دل دانا و صفا و دانا  
 دل دانا و صفا و دانا  
 دل دانا و صفا و دانا  
 دل دانا و صفا و دانا

این بخت سادی بخت  
 نشان بخت سادی بخت  
 بخت سادی بخت سادی  
 بخت سادی بخت سادی  
 بخت سادی بخت سادی  
 بخت سادی بخت سادی

بداد که از آن کس که در این عالم  
 بداد که از آن کس که در این عالم  
 بداد که از آن کس که در این عالم  
 بداد که از آن کس که در این عالم

چون گیرم ز قصایه قدر من چو بھی  
 سوی آن بخند ایشان که ز جوهرش  
 خرد و جان سخنگوی که از طاعت علم  
 این چرا که دل و جان سخنگوی تو است  
 اندرین جای کیان زیاکار بیست  
 جسد مردمی بخواجه درخت عجب است  
 از درخت چیست برک و بر خویش چنین  
 زاد بر که و سبکباش و کن جای قرار  
 همگان بر خطه رند آنکه مقیمند و کر  
 را ایشان یوز که رفت و نماند خبر  
 چون تیسمان به شوخ مقامد و لکیت  
 رخ ریدار فزون سخره و افوس کنند  
 که چو شان عار به ساخته اند که است  
 در دهنند بجان جگر نه منی که بھی

هزاران بصر ایشان بوی من نگرند  
 خرد و جان سخنگوی بهادر اثرند  
 بریابند برین کسبند پیروزه پرند  
 جسد کن تا بجز از دانش طاعت نخرند  
 دین چرا که از ایزد احکام بر حذرند  
 که بر او فکر و تمیز تر از برک و برند  
 بیشتر آنکه از این بستان بیرون برند  
 خانه را که میخانه نشیمن بر سفرند  
 ره نیابند سوی ناظران بخیرند  
 زان چو آهوه به دیوی گت و با بطرند  
 بیک از سانه خویش همی نگذرند  
 و آنکسی جز که همه تمل و افسون بخرند  
 همگان کینه و رو خاسته بر یکدگرند  
 جز به آنکه زیاکار بودشان نخرند

و عدایان بود قصایه و از این  
 و عدایان بود قصایه و از این  
 و عدایان بود قصایه و از این  
 و عدایان بود قصایه و از این

۳۶

برکت از غنای تو  
 برکت از غنای تو  
 برکت از غنای تو  
 برکت از غنای تو

جلالت بجان بجان  
 جلالت بجان بجان  
 جلالت بجان بجان  
 جلالت بجان بجان

رئیس فاضلان اکبر ابن خدا  
 امیر ازاد پس جدید پادشاه  
 سنی ضوان مدنی پسران پند  
 منجی و علی اخصیست ملک  
 شمس فاضلان قدادش  
 خج خج خج خج خج خج  
 خج خج خج خج خج خج

اور در خلق جهان جمله بدیشان کسرت  
 شیر داد ارجان بود پدیشان شکفت  
 من بدیشان تنگرم جاہل حرمت  
 سودمندم بدید خلق جهانرا چو شکرت  
 آن شکر نفع ہمین کرد بیمار دست  
 منکر سوی کروی که چوستان خلق  
 بند چه دهمی چکوئی سخن حکمت علم  
 سخن خوب خردمند پذیرد و عجب  
 سحر من شد و فادام را ز خانه خویش  
 اگر این کورد لارزا تو بدم شعری  
 چون پری چون پریدند که صلح ملک  
 پس با تو و سجاد روم در ره بین  
 خرد دیو شوی کر پس ایشان بر بی

کرم خان است این  
قسمت این بود از این  
قسمت که کرد و از این  
قسمت که شد چون  
قسمت که شد و این  
قسمت که شد و این  
قسمت که شد و این  
قسمت که شد و این

فصل اول در بیان احوال و حال  
و کرامت و کمالات حضرت امام علی علیه السلام

















و امر و شادمانی و خدمت علی به  
 میراث رسول این خردمند است  
 زین قول که او گفت تا به یاری  
 همچون بهایست بر افکار شما  
 چون غنچه یونان در اعدای پادشاه  
 پو فروزد و هر روز غنچه یونان  
 مایه نثار که کند خورده عطا کند

ای شمر فروشان خراسان شناسید  
 بر حکمت میری چه یاسید چو از حرص  
 کسیت از خود حکمت مرطیع شمارا  
 آب را بشود آن بطمع باک ندانید  
 دل آن خوش کرد دست دروغی که گویند  
 که راست بخوابید چو امروز فقیهان  
 ای امت بد بخت بدین ذرق فروزان  
 خامسم که بد آنم که مرا این بخردان  
 یزین بیش شمارا سوی من نیت خطا  
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید  
 از حکم آسمی چنین فعل بد ایشان  
 ای حلیت سازان جلالیکه پدید است  
 چون خشم سر کشید رشیت بکشاید  
 اگر نکنید و ندیدید از حد و کمر  
 این رشف سخنانی مرا اگر شعر است  
 فتنه غزل عاشق مدح امرا است  
 تا بر طمع مال شاپست دو تاس است  
 مانند ستوران پس آید کیان پنا  
 این بحسبده کویان که شاد از فضیلا  
 بر خلق کرانید شاهل شناسید  
 جز کر خیزی و جمل چنین فتنه چرا  
 طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرا  
 بر چند شاه بخردان اهل خطا  
 چون مال زیکه گیر بس خود بر باد  
 اندر خور حد نه شتاب اهل تقا  
 که حسیله را طیس لعین او ز باد  
 در وقت ثمانه شریعت بکشاید  
 نه آنچه گویند نه هر آنچه غماشاید

زیرا که در این است اگر چه  
 آن داد شمار که از آنست  
 کردی تا بهر شمشاد زید  
 بی روی و شکوه و بار و بوی  
 فتنه سران عجمه را سوخت  
 کمان از این چهل شب در روز خایه

که نیکوید با توبه و استغفار  
 ای بس که با یاد از افکار  
 و شمشاد زینت از زنده در یاد  
 زین در و کسب از بخت و بجا  
 فردا

چو باد صحرای آفاق به  
 چو باد صحرای آفاق به  
 چو باد صحرای آفاق به  
 چو باد صحرای آفاق به

فردا بپایب یک شانه چه امره  
 آنرا که بپایش ستودن بگویم  
 چون حرب شمارا سخن سخت گم تنگ  
 چون حجت گویم ترا روی من اند  
 اینجا بیک بنده فرزند نشاید  
 و آنرا که بگویم بنده شاید بناید  
 هر چند که بسیار بیاید و آید  
 که پنج هزاره بشیرنی گم آید  
 نصف اللیل و النجوم و الصبح و الروع

شبی مشک نکت و دراز و مجاد  
 بلبلو ازو فسق کرد و نرین  
 کشیده مظله سپهر بر شریا  
 چو بر روی من خون بردست موس  
 هوا چون ضمیر شکا ریره  
 شمال اندر و کر بخشید نداند  
 که چو دل و طبع رهبا کرد  
 محو بان لب خلیجی  
 سیه کرده عنبریت بر نهیره کرد  
 چو زلفین سیب و بجران لبر  
 بقیسرو ازو روی عالم مغیره  
 فرو بسته دامنش رکوبی غیر  
 بروی فلک بر شریا منوره  
 ستاره چو حسا روی منو مجر  
 فراز از نشیبی و زکوه کرد  
 دل شبه بکنی و صبح غصه  
 روان گشته زهر در بحر اخضر  
 از انجم کشیده بر پشت و خنجر

۵۵

دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا

دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا  
 دل از کوه و دریا

این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید

رخ گل معصومه گل رخ مرغفر  
 بنفشه چو زلفین جان مضطر  
 سر اینده لبیل ز شاخ صنوبر  
 چو تیغ علی بود در کف کافر  
 که دریای سبز است بر موج کوهر  
 هزاران سپر زاده از چادر  
 سخنگوی در وصف از دانه مضطر  
 نبرد چون روز و شب یکدیگر  
 چو پیری جناب ضعیف و خروار  
 بر است و جراین نیستش هیچ مغر  
 بی گشت هستند شبیر و شیر  
 بجز موی چون شیر و چون قهر  
 که از وی سیدم بآل پیمبر  
 رواست او را ست از خلق کبیر

این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید

این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید

این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید  
 این که از دلش می آید و از لبش می آید

کرت چو شست و دلی سر چو  
خنی خوب که شست رای بود  
علی که است مرد مرا  
خست که یز جابلان شود  
ازد و برشال جابوران  
مردانند از ایل علم غفور  
غرض ازیدی که نیانند  
وین فرومایگان خست و خست  
ان باب که خوانند

چرخ گردان بسی برآورد دست  
فوصد و فوحد کر ز منهدن و  
شهر کرکان غامد از کین  
نات پور مایه با شاپور  
بر کمن گردن مسرودا  
ای برادر موکل است وجود  
عاشق را بخت است  
شکرش اراد است کر و  
که شناسد که حیت از عالم  
چون من برستکی است چرا  
غرض کردار فسود  
تو چکوئی که مهر ابا است  
آسمان بی تفاوت و فطر  
ناید آید شتر و خر و کاد  
این همه خال آب و طمت و نور  
این یکی بر جسد چو بر زنگان  
تازه بر می که چرخ سال  
هر ترا خانه دینغ آید  
پس پکونی بهر ایشان کرد  
تو یک هند باج نه میشان  
این کانی خطا و انوخت  
چون بدست خدای جود  
دور باش از چنین کانی دود

فانی از کلام عجب  
دردنور است این غنیمت  
کار او است و غم ازین نیست  
بدوی پادشاه در دست  
که بر می نماند بواب  
دست که بر می نماند بواب  
این که در کتب مشهور  
است و محبت و

از خداوند و خلق خود  
و از جان و تن من  
عند کاسم زجا کافور  
کنده و نون  
تا بوسه دل بر بند  
بخت است عجب در







این مودت و دوستی که در میان شماست  
و این محبت و مهری که در دل شماست  
و این اخلاص و وفای که در عمل شماست  
و این ایثار و بخشش که در مال شماست  
و این شجاعت و دلیری که در جان شماست  
و این کرمی و سخاوت که در خلق شماست

ای ناصبی اگر تو مقری دین خویش  
و منسکری و صیت او را بخیل خویش  
علم قل نه قال و قتال است عن قلنا  
اقرار کن بدو و ببین سوز علم او  
حاکم حیات زیر عنفانی خوب است  
سندیت و ادحیت کردت اشاعتی

حید را نام تست شیر آنگهی شیر  
پس خود پس از رسول باید پی سفر  
بل علم او چو در بنیم است بی نظیر  
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر  
آب حیات را بخور و جاودان عمیر  
ای و پس مبارک سپند پدر پذیر

ومن عجائب شاره

چون سرو سی قد مرا کرد چو چنبر  
چنبر گردن ده بدین کوی مدور  
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت  
هر دعه و هر قول که کرد این خلقت  
من قول جانز ابره چشم شنودم  
قوی بعبلم کوئیکو یا بکتابت  
مر قول قلم ابره چشمت بشنو  
مر قول مدور سخنی باشد کارزا

۵۰  
زندگیت این یعنی اگر که بصورت  
بصورت جانت در جسم  
و جانی بود برین صفت  
و آنی بود آن که هر عالی را  
آن که بود که منده داشت  
پس جان تو را در جسمت  
در جسم از جسمت  
ساده و حق و بی شک

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این

از تو که او را این کفی استمان	از نه پسید خیر عمر تو بسیار
بار و باره مرده باز کرد و است	ای شده چو کانت پشت در بر دیوار
در جنس بد را بطمع که و جو آید	زیرک خربسته و زیر بار بحر و آوار
خربس جو دیه تو پس مان	اکون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت بارگاه شه میر	در طلب خواب خنجر این تن خوشوار
تن که ترا خوار کرد چو کد کوش	خوش محو راو آن عدو که کرد مرا خوا
چاکر خویش که کرد جز بکوی تو	اینست و اندر بزرگ و زشت یکی عا
که تو بد استی که فضل تو بر خضر	چیت کجا مانده نرند و شکو خوار
فضل تو بر که و و خضر عقل و سخن بود	عقل و سخن نیست جز که هر چه حجب
عقل و سخن هر چه بکار که آید	چون تو همی مست کرده دل میثا
کار خرد چیز نیست جز همه تبیر	کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بوش خوش جان بود	خواهی تو عمر و باش و خواهی عا
کردی تدبیر تو و لیک تمسبه	کمتی لبیک سرود و یا فیه و بکا
به خود خوار و سیل خورشید کردی	بزر رسیدی گشت کنبد و وار

۵۳

چون انسان با فایده  
 پس چه توانی و چه در آن  
 نیست هم از دست او که  
 چون پس دست او که  
 هیچ نمی تواند که  
 درونی اینها که  
 من چه کجا هم خدایا که این

من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این  
 من چه کجا هم خدایا که این

این مثنوی را در روز دوشنبه ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۰۰

و آنکه تبت کلو گرفت کمنه کا  
 از دلت آنکه دبی بصیت اقرار  
 سونی بلا کت عافیت دها این بار  
 باز در افقی سجاده جمل نکون  
 نیت دروغ ترا خدای خریدار  
 مصصیت را بدین دروغ میا چا  
 چونکه تو از دین بر بن شدی بن با  
 ای شده مکره بد وقت بمبار  
 با تو نه دین نه قول مانده کردار  
 چون سوی طبع چشم مردم ناها  
 که خشم میر زور یافتی شب تا  
 بر زنی احسن سر عزیز بدوا  
 دست نخورد ترانه میروند پندار  
 ایردا شد ترا بکشر نکندار

و آنکه تبت کلو گرفت کمنه کا  
 از دلت آنکه دبی بصیت اقرار  
 سونی بلا کت عافیت دها این بار  
 باز در افقی سجاده جمل نکون  
 نیت دروغ ترا خدای خریدار  
 مصصیت را بدین دروغ میا چا  
 چونکه تو از دین بر بن شدی بن با  
 ای شده مکره بد وقت بمبار  
 با تو نه دین نه قول مانده کردار  
 چون سوی طبع چشم مردم ناها  
 که خشم میر زور یافتی شب تا  
 بر زنی احسن سر عزیز بدوا  
 دست نخورد ترانه میروند پندار  
 ایردا شد ترا بکشر نکندار

۵۴

و من خجی

کسی خانه که زینج بدید  
 تیغ خانی صلی صلی  
 تیغ خانی صلی صلی

این مثنوی را در روز دوشنبه ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۰۰۰

نیاید بهر آن ستر بهر  
وزیر هر یک بخت و نیکو  
نه هر هفتی از جمله این نه بخت آن  
وزیر بیت و یکتن یکی یاد شاه  
همیک گوید آن پادشاه هر دو  
بجایزه همین همیشه است پادشاه  
یکم ز بخت و نیکو بختی  
بجایزه کین از نیاید بخت  
بجایزه کین از نیاید بخت  
کبوتر که دید است گر و شش او  
بجایزه کین در همیشه نه همان  
نیاید مگر آن نه همان چهارم  
نه همان یکم و چهارم نه همان  
از شش یکم که دید است

نشسته بنقشه است برسان دختر  
زاد است نه هیچ پیش و نه کمتر  
یکی متر آید بر آن شش که کمتر  
از جمله کشته او را محنت  
به دیگران بانه خاموش مضطرب  
پس یکم که بود و محنت کبوتر  
بناشند بر کار جد ایک ز دیگر  
که خانه همین است شان جای و خود  
شد آبا و بس نیز شد زیر و زبر  
جایزه که حسیه زاید که شش  
ازین دو کبوتر خور و نعمت و بر  
نه این دو کبوتر بیاید به یک  
و که چه پدرشان یکی بود و مادر  
در کش و دمان خوش است از

کوه داره سبزه تبارش بودا  
 مردود در دینار چو  
 دینار بکشت و بوم گلزار  
 عدل دینار کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که

دینار بکشت و بوم گلزار  
 عدل دینار کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که

۵۶

دینار بکشت و بوم گلزار  
 عدل دینار کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که

دوم دست مردم تواناودانا  
 توانا دست بردانش خویش دانا  
 هزاران توان یافت خنجر بدانش  
 توانا دو کوناست بر چند بسنی  
 جواز را جوائی فلک بانه  
 بچیری دگر نیست داند دانا  
 کسی چون ستاند زیا قوت قوت  
 بدانش توانی رسید ای برادر  
 بدانش کرای ای برادر که دانش  
 جهان خارشکست و دانش چرخا  
 جهان آینه است و در هر چه بسنی  
 جوایش پری شمر نده مرده  
 جهان بگرد رفت و دانش نامه  
 کرمی چو در دنیا سبزه که باشی  
 جز این برود بی برودش شمر  
 نه دانات آن کو توانست برزد  
 یکی علم نتوان گرفتن بخنجر  
 یکی زو جوانست و دیگر توانگر  
 ستاند توان ز توانگر شکم  
 ستمکار بی و یکی اندو داود  
 چکونه را باید کس بوی خنجر  
 اذین کوی خنجر بخود شیدا زهر  
 تر ابر کدار اذین چرخ خنجر  
 تو از خار بگریز و از بار می خور  
 خیال است ناپایدار و مرور  
 سرایش سراب و منور مغیر  
 تر که ابد چون صدف جانت کوهر  
 با تو نتوان که هر جان سپرد

دینار بکشت و بوم گلزار  
 عدل دینار کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که  
 داند جهان کس که











خبر رسید که در غمخواران  
 برین باد و تو خواران  
 و منم ای پادشاه  
 سحر کن زده صفت و انبیا

مورت عطر و فضا و دل حکمت  
 ای فایده مرد می و مخفی  
 ش تو هستاده برین پیشین  
 این کا بد لاغ با کونه صفت  
 که بجز دست تو بر لب نهادم  
 چون بر جبهه الا سود بر خاک پیر  
 شش سال چو بوم بر ممتول سبار  
 شش سال نشستم بر اعبه مجاور  
 با که بوم تا ز نیم من که و بیگان  
 بر شک تو زخم قدم و انجیر و دفتر  
 رسوای شش در میان و صفی  
 رح زباده تو انست همی با  
 حضرت بتو گراسته چون باغ نعیم  
 دو ان زین برادر سوی ان بود

و منم قدس سره

سب بداهت من ای پادشاه  
 چون بگزیدی تو بران نور  
 خرم مشبه بر جبهه من  
 بستی نه بجه اوند تا پور  
 خانه محمودی با سبیل  
 ما در عیب نه محمود ما  
 ز ایزد مذکور بعتی مکن  
 جز که بعقل ایسه مذکور کا  
 جان تو تار است وقت چو تو  
 ایزد دود تو مستور تا  
 دیو سیاه است خفت پیشین  
 از بدین یوسبه دور دا  
 بر من محسب دین از اگر  
 تا بر لعن با عوی

و منم  
 ای پادشاه که در غمخواران  
 برین باد و تو خواران  
 و منم ای پادشاه  
 سحر کن زده صفت و انبیا



کتی پنهان که همان کی از دود و دانه  
 کتی پنهان که همان کی از دود و دانه  
 کتی پنهان که همان کی از دود و دانه  
 کتی پنهان که همان کی از دود و دانه

پس دنیای فریبده همه تا خست  
 کار دنیای فریبده همه تا خست  
 چند تازی پس این پیره زن شربت  
 چون خمر گشت بنا گوش چو سینه تو  
 تیرت انداخته شد نیز کارزانه  
 عمر سیری چو جوانی ده ای پور بیا  
 تا چو چو کانت بگرد این فلک چو کای  
 بجز دکوش چو دیوان چه دوی لاری  
 کرد گردان و فریانت همی بر دو چو کای  
 که فزازی سوی سستی طبع آمد  
 باز کرد از بد و برینک فراز آست  
 خیز مرآب روان از اچکنی سر فیر  
 باز کرد ای سره انجام بدان نیک آقا  
 بر زمین شیر و پلنگ و بهوا باشد و ما  
 نه خداوند جهان با تو سخن گفت  
 هر ترا زو خود و علم عطا بود و حب  
 بره خیر ترا علم پسند است نه  
 چو تو خود میسگری من نخم قصه  
 جامه خوابی تو و دشمن او اندازد باز

می و قمار و لواط و طاعت تمام  
 در این دنیا که این عالم  
 در این دنیا که این عالم  
 در این دنیا که این عالم

۶۰

اگر رفتی از خست  
 اگر رفتی از خست  
 اگر رفتی از خست  
 اگر رفتی از خست

که خفته بودی بر خاک و طاعت  
 که خفته بودی بر خاک و طاعت  
 که خفته بودی بر خاک و طاعت  
 که خفته بودی بر خاک و طاعت

54





این کلام را در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری

کبریا را غیبت است ترا      کیست از خود باد و پرواز  
 کیست را ز را بقتل بدو      تا بناشی سخن چرخ غنا  
 از غار و ز کوه و زیر پیر      کیست را بند پای سخت بنا  
 چون بجا مسل شودت گینه      بتوبه هم من این جلیل جانا  
 بر کشم مر ترا بجل خدا      بشر یا ز چاه سیصد آنا  
 بنامیت حق غایب را      در سرائی که شاد است حنا  
 تا پسینی که پیش ایزد حق      ایستاد است اینجان نماز  
 بنامیم دوازده صف را      همه بتسبیح خوان و بی آواز  
 چون پسینی از اینجان بجا      بشناسی که جفتیش آغا  
 این طریقی است کش نه بینیم      دین شکاریست کش نخیر دانا  
 بر پی شیر دین یزدان شو      از پس خرگرافه سبب شانا  
 این رسبی کن راه می نشی      کور دارد شبانی کن نهانا  
 کرد ایشان مید کرد مرا      از سر خانان لغمت و نانا  
 چکمه مرد بجز سفر چو گرفت      کرک صحر او مرغزار کرانا

این کلام را در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری

ع

این کلام را در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری

این کلام را در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری  
 در شهر کربلا در روز دوازدهم ماه رجب سال ۱۰۸۰ هجری قمری



دم دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس

روز حشر ز نیر و عباس  
 فتنه کشتند بر یکی فرناس  
 رسن جلع و سلسله و سواس  
 نفر ستاد و حی بالاناس  
 چون ز رفت از پس کس یاب  
 کو فتنه پای خوش بقا  
 چون دو صیاد صید سوی  
 وان دو صیاد به یکی نخاس  
 که سزاوار تر ز خنجر اس  
 آن در گرفت عذابا لباس  
 و انت گفتا یگوش و کین طاس  
 چون سپید و سیاه و غر و طا  
 هر که بشناخت ناخوش از کتا  
 چون نخس بار در خنجر و خن

دم دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس  
 دگر دگر کی گشت بدگشت ملکس

خود و چهل کس  
 بزینت شمشیر  
 یکتا به چو سیاه  
 نلقی سوی کت و او و کت  
 من تا که ز کس سر مرد

چون خود و چهل کس  
 بزینت شمشیر  
 یکتا به چو سیاه  
 نلقی سوی کت و او و کت  
 من تا که ز کس سر مرد

راه نانی چو روی شب  
 جمع نری باز خود شب  
 راه نانی چو روی شب  
 جمع نری باز خود شب  
 راه نانی چو روی شب  
 جمع نری باز خود شب

باب چهارم در بیان  
 عیضه من در آن  
 حاجت طلب از عیضه  
 در هر چه ایست از عیضه  
 بی عیضه  
 بی عیضه

ای تخریر شده در کاوش  
 خرد شکستی بد بوس طمع  
 در طلب آنچه نیست یا بدست  
 خیر و بهادی بی شبه جان  
 پذیر او را بچه دانی بل  
 مار تو دیار تو است این قنت  
 مار فکرت چو فکرت بود  
 و کهن کافا و خست مرد و  
 به بتی خویش چو خود کرد  
 پای ترا خوار تو خست است  
 راه عطا کردستی ماکرد  
 پیش خداوند مرزبان کرد  
 و انجنت کوید پیر و مباح  
 دیو هوا سوی ملکات کشید

اینست از آن کلمات  
 جبین تویش که شادمانی  
 نماند و جانست که گفت  
 چو که کشته شد در دشت  
 باز تو از بهر است عوار و چو  
 بنک نمانی که تو در چو  
 باز تو از بهر است عوار و چو  
 بنک نمانی که تو در چو

اینست از آن کلمات  
 جبین تویش که شادمانی  
 نماند و جانست که گفت  
 چو که کشته شد در دشت  
 باز تو از بهر است عوار و چو  
 بنک نمانی که تو در چو  
 باز تو از بهر است عوار و چو  
 بنک نمانی که تو در چو



از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا  
از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا  
از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا

بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه	پیغامبر تراست ز طاعت بر تو
گفتم بنده را که بنی حاتمی یکیش	و آنکه بخت اوست بنودی بطاعتش
اند ز حاتی تو ز پیغامبر حادی	مشک حاتیش که بزرگ جانش
پیغمبر است پیش و خلق کج کرد	کز قاف تا بقاف سیده ادعوش
آل میپرست ترا پیش و کبکون	از آل او متاب و کجدار حرش
فرزند اوست حرمت او چون ندانیا	یس خیره خیر امید چه داری بر جش
اگر تو ندان که میسر بر کرا سپرد	روز غدیر خرم ز غبر و لایقش
تر سپید کای ز مریدین و خلق تا	اندر کتاب خویش بدو کرد اداش
کز که چون چراغ بدی پیش آفتاب	از کافران شجاعت پیش شجاعتش
از آنکه همچو سنگ سر مرده روز بد	در حرب همچو موم شد از بیم ضربش
از آنکه در کج غنی کردی سوال	در ویش را به پیش میسر سخاوتش
از آنکه جو نام نهادش رسول حق	امروز نیز اوست سوی خلق کنش
ترا به بر شریقی نسبت بد کنند	زیرا که در رسول خداست نبش
از آنکه گس بجای میسر جبر اوست	با دشمنان صعب سنگام میرش

۶۴

آن که خدای بود و رسول و جلال  
آن که رسول خدا بود و جلال  
آن که رسول خدا بود و جلال  
آن که رسول خدا بود و جلال  
آن که رسول خدا بود و جلال  
آن که رسول خدا بود و جلال

از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا  
از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا  
از آنکه صلیح چه نماز خواند  
در حرب و در بند و در دنیا













نیک نام ز صحبت نیکان شوی  
چون سوی خورشید در درویش

همچو از پیغمبر تازی ملال  
ما و تابنده شود خوش خوش ملال

نیال از خیر باشد امور

نامور نامد ز مادر دانیال

ترا نیکی سکال دبار تو

چون مرا و را تو بوی نیکو کمال

رطمع داری یدج از من ستم

از یدج من چرانی گنک و لال

بهمال است از خدای مصطفی

تا گزیدش کرد کار بی همال

بستی یا پیشه کن کا ندر جهان

نیت الازستی عزم الرجال

استی در کار برتری است

راستی کن تا بنایدت احتیال

چون فرود آمد بجای استی

رخت بر بند و از استیجا افتعال

بافور کرده بسی ز ستمی

چون برآمیزد طبایع معتدل

بجز بدین اندر نیابی رستی

حصص دین را راستی شد کو تو ال

زشت بد است ای برادر

و بکن بر آزار زشت و ال

کرمت می تو بد ز من

نوا بسند و کرون شیران شال

و بجاری از موز استخسه

ر بر بوید برب و جگر بحال



نکن از پشت خویش جل و بدانکه	جل ماریست سخت زشت و قلیل
از بخت بلند و روشن کن	روی روشن چه سود و قد چو میل
یا موختی چه دانه گفت	چیز بر ناید از تنهی زنبیل
روی از بر قرآن پیش آید	نحو عدان بخواند و صرف خلیل
آنکھی قال قال عده ثنا	گفتہ صد هزار بر تقلید
پیکار اینت چون ز شکما	اگهی نیست کثیر و قلیل
از رستی کج نه حاجی	کر چه کردی سلب کبود به نیل
ان بعلم و عمل فرشته کن	نام چه صالح و چه معیبل
زور سر کیست انت نیست	قامت کوتاه است و جای طویل
تب و قنیل ببت با تو و لکاب	ریخت بیچ نیست در قنیل
از جرم جونت هر پیش آید	رو بایست حبت میل میل
از ناکش غلت جل	چون طبع بیت کرد غزایل
بسبب کس کان بحبت	آنانا فی حفر و خوار و لیل
ز زو و من و من و من	ولی چه چون بک بود عیال





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم  
البركة والرحمة  
والهدى والنعيم  
والعزة والكرام  
والجود والسخاء  
والعفو والصفح  
والغنى والفاخر  
والعز والبرهان  
والجود والسخاء  
والعفو والصفح  
والغنى والفاخر  
والعز والبرهان











[illegible]

خدا را که از کائنات و مخلوقات  
فصل و تفریق کند و خدا را  
چرا که از کائنات و مخلوقات  
فصل و تفریق کند و خدا را

APC

چرا به خود بخوابید و روز نیست باز  
چرا من و تو بدین کار را کردیم  
چرا خود از زبان ما را زد جلای چون  
که خود که بران بست و سالایم  
که اگر نبض خرد بر خزان نداشتیم  
نه گمان بدید

فصل فی بیان  
خود را در بیان

سخن بسلام گویم تا نیک دیگر  
 سخن پدید کند گزین تو هر دم  
 جهان خدای جان را مثل چو بیت  
 بیای تا من تو بر دواج درخت خدا  
 لجاج و مشغله آغاز تا سخن گویم  
 اگر تو فی بخرد ما صبی سلمانی  
 محمد و علی از خلق بهترند چو  
 خزینه دار خدایند و سرهای خدا  
 بغار سنگین در نه بغار دین اند  
 ز علم بجزو ما کند مست و بجزو کا  
 بجزو تن چو تو خرمست کشته شاید  
 ز بجزو تو که می خویشن طاک کنی  
 چو اکیم که مستی بخیزد ما را  
 و زان قبل که تو حکمت شنود نتوانی

جدا شویم که ما هر دو اهل کلام  
 که بی سخن من و تو بر دوش نقش بود  
 که ما بیکدیگر بدین بوستان در اشجار  
 ز بار خویش کی چاشنی فردا به  
 که ما ز مشغله تو ز خانه آوار  
 ترا که گفت که ما شیعت اهل نایاب  
 که از فرمان فلانسان بزرگتر داد  
 بسی ما برسانند کابل اسرار  
 رسول ابدل پاک صاحب انوار  
 حکان بهر که چو تو ما ستور و که خوا  
 که خویشتن کشیم از تو ما که هشیار  
 به بیستی و همان در دوش تیار  
 اگر چه سخت بیارای از تو نایاب  
 همیشه با تو ز حکمت دهان مبار

چون اکتب در آستان بزمنا بایم  
خدا کی گوید ما را چه ایمیرانند  
و گشت هوشا و خوشی و شکر  
نیمبند ایم طوق در آرزویم  
و گشت

نیکباد ششم که پنج شنباد  
 نیشتر ششم که پنج شنباد  
 وقت خزان باد و شاد و دلگداز  
 وقت بهار باد و شاد و دلگداز  
 وین باد و شاد و دلگداز  
 وین باد و شاد و دلگداز  
 وین باد و شاد و دلگداز  
 وین باد و شاد و دلگداز

و که بخواست می آید هر کس از ما  
 اگر مر این کرده سخت را تو بکشت  
 و که تو کرد چنین کار ما سخن بکشت  
 اگر تو از خرد و جستجوی بزیاری  
 و که بر سر این مشکلات مر مار  
 بدست خاطر روشن بنای مشکل  
 مبارزان سپاه شریعت و قرآن  
 بنده مومنان را خوش است شکر  
 یکی نما و حسن از شما اگر چه شما  
 سپه نباشد پانصد تن و یک مژده

نه نیم عاصی بل نیکو خوب کرداریم  
 حقت بجان بدل بنده وار کرداریم  
 سیاه از بر باد و در شو که ما نایم  
 نه هر دمی در تو ما بجهل براریم  
 پیش حلقه تو پای تحت بغض داریم  
 بر آوریم بحسن و بر ز بنگاریم  
 از آنکه شیعت حیدر سوار کرداریم  
 شکست نیست که ما نزد تو ز کف داریم  
 چو مار و مورچه بسیار و مانده داریم  
 رود بود که شما را سپاه نظام داریم

که که کرد از این بی بی  
 میخاره و از این بی بی  
 بچند داشت از این بی بی  
 که خوب حال از این بی بی  
 و از این بی بی  
 بچند داشت از این بی بی

۱۵

و من کلامه رحمه الله

دل افتال ابل زمانه ملا شدم  
 تا همچو عسکر و زید مرا کور بود  
 کای ز درد عشق پس خجسته چهره گان  
 زیشان بقول عقل آیرا جده شدم  
 عیسم نکرد هیچکس بر کجا شدم  
 کای ز حرص مال پس کیم شدم

کشت که که دادی بام زید و دم  
 چون بسا که ز غدار بیایند  
 صد بنی که بیایند که دم  
 زبیر یک بیایند که دم  
 چون زید و در زید بیایند  
 زبیر یک بیایند که دم  
 زبیر یک بیایند که دم

کشت که که دادی بام زید و دم  
 چون بسا که ز غدار بیایند  
 صد بنی که بیایند که دم  
 زبیر یک بیایند که دم  
 چون زید و در زید بیایند  
 زبیر یک بیایند که دم  
 زبیر یک بیایند که دم



[illegible]

از عمر چند سال میانشان فاشدم  
 ای که کار باز بچه مبتلا شدم  
 کریم مورد دروین اژدها شدم  
 من و حسن بنمید زکردها شدم  
 فریاد خواه سوی نبی محطی شدم  
 چون در حرم و قصر امام لوری شدم  
 نگاه با فرشتگان آشنا شدم  
 لیل السرا بودم شمس لطفی شدم  
 من از زمین چو زهره بدو برهما شدم  
 از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم  
 چون من بعلم در کف موسی غصا شدم  
 چنان اولیای او را من اولیا شدم  
 حیران من ز جلال شوخی شما شدم  
 سحر شما سحر من و ما بهر اشد

احوال روزگار رضا بوی گشتند  
 ای کزینده علی امینی شدم  
 ای امادی خوش علی اسیریدید  
 ای بزرگ مبارک کدو شدم  
 سره  
 کردگار

[illegible]





دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب

دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب

دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب

ای عجب بار دشمن من خود منم  
دشمن من این تن بد جرم است  
دشمن ازین دشمن بدو که پیوست  
جمله بد بر نه اعدا و اناکم  
دشمن من چای و تیر است و من  
این مشکل جان مرا شست  
گر نشدم عاشق و بیدل چرا  
چونکه درین چه چو نادان بباد  
نیست جز آن روی که دل من یس  
پیش من این سلسله بچاه افروخته  
در طلب دانش و دین چندگاه  
کرد کسی کردم گزیند اجل  
آنکه جز آب خوش غلش نکرده  
تا تن من گشت بر پیرانش

خسیره که چون کم از دشمنم  
کرده که دامن برداشتم  
زوفشود خالی این پیرانم  
جامه اش بدرید و عدو خودم  
بر تر ازین تیره و زده و دشمنم  
داشت درین زندان غلگی تنم  
مانده بچاه اندر چون میرنم  
داده تیر در طلب سوزنم  
خوش خوش برنج و خیار کنم  
من سر ازین چه بغلک بر کنم  
دامن مردی کم بر رنم  
طاعتش آزاد کند کردنم  
از لقب تابش جل امینم  
دیونگشته است بر پیرانم

دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب

دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب

دشمن طاعت او یافت  
طاعت دارد و عجب از عجب





این است که در این دنیا  
 از یک خوانش و از یک  
 بجا و از یک جا  
 در این دنیا  
 از یک خوانش و از یک  
 بجا و از یک جا

گر گوشت این جان خوار است  
 ترسم که ندانم  
 با جور زمانه بیسج حلیت  
 جز صبر نه انچه ندارم  
 بن دیو چو جان بر سر  
 نیز اگر نیاید او بکارم  
 یزدانش ندانم هیچ دینی  
 جز بر تن و پیکر ندارم  
 کافور سپید گشت ناکه  
 این غنم تر برین ندارم  
 این تن صدقست من به دور  
 مانند در شاهوارم  
 چون در قلم کردم آنکه  
 این تیره صدف بدو چارم  
 جز نظم و عیان بیست و نوزده  
 تابه درین حصین جوارم  
 تیسر ندارم از زمانه  
 آسانش همی فروگذارم  
 تاروی بوی من نیارد  
 من روی بسوی او نیارم  
 در دست امیر و شاه ندبم  
 بر آرزوی مھے همدم  
 زین اکر شدت و بی نیست  
 بهم دامن دست و هم دارم  
 حرمه که نشوم بکار دشمن  
 تا بر تن خویش کامکارم  
 ز منت هیچ ناسزائی  
 نالیده کند بر زیر بارم

این است که در این دنیا  
 از یک خوانش و از یک  
 بجا و از یک جا  
 در این دنیا  
 از یک خوانش و از یک  
 بجا و از یک جا

تجلیت نمودن خاکست  
 این بود که من چو خاکست  
 و اکنون چو خاکست  
 کجاست که من چو خاکست  
 از دور که من چو خاکست

که من چو خاکست  
 از دور که من چو خاکست  
 کجاست که من چو خاکست  
 از دور که من چو خاکست

من اندر زمان بسیم  
 و من در حد و حدیلم  
 برترین خورشید سال و سیر  
 کرامت بجای خورشید خورشید  
 چنانچه قدرت در دین زمان  
 که چنانچه خورشید خورشید

چرا این روز و سیر  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید

درمانده خلق روزگارم	هر چند بدین فرقه و بارم
با طاقت آن میسکند	من شکر نه بی طاقت
سر پر بنجی رو پر نام	باری نه موقوف چنانچه
نایت سوی میسکند	سند نه زنده خورشید
هر روز نیم و غمگینم	بیز که این است علم حکمت
حکمت است که درم	گر نه است خلق نه
چون سوی جنب زمانم	شاید به نیم فضا
من مفسر که بر تبیم	کرتوبه تب و تفری
برخوان و بد ز یاد هم	نمی بپارسی و تفری
من دین بدین خدایم	نیز نه حجج و بایکون
بند بشنخو در اعتدالم	شسته بود به نیم در سل
بتر زنده باشد این چهارم	چنانچه بهتر است شسته
با است برور حق شمارم	این با جدی ختمی کج
این یک کنه بر کوارم	منیت حیدر تو خفته کون

چرا این روز و سیر  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید

چرا این روز و سیر  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید  
 چنانچه خورشید خورشید





سر جهان با من خیر شد  
 علم تو حیات با تو خیر شد  
 سر جان با من خیر شد  
 علم تو حیات با تو خیر شد  
 سر جان با من خیر شد  
 علم تو حیات با تو خیر شد

ای خدای من  
 زین جهان عالم دادان  
 و ز محال عالم دادان  
 و ز محال عالم دادان  
 و ز محال عالم دادان

چون ذکر کون شد همه توان  
 حسن و بونی و ربکند و داعی  
 شیر غم آن بودم اکنون و بجه  
 لای بودم بنیان غایت  
 آن سید مخضر که بر سر داشت  
 گزشتم غم به دنیا لاجرم  
 که ترا دینا همی خواند برزق  
 آن کند با من که با تو کرد رات  
 فمسلای و من بر جهان کین  
 بی مسلمان دنیا مکروید  
 باشما که عهد بست ابلیس و  
 این جهان بودای پسر عمری دراز  
 رفتن با او بتا به کی بیست  
 زیر پای خورشید سپرد او مرا

کرنت دیگر کو هر غم  
 پاک بنگشت آن عرضها جوهر  
 سروستان بودم اکنون نیرم  
 تازه و اکنون چون بدی نیلوفر  
 دست شستم سال بر بود از بر  
 هر جفتی را که بستم در دم  
 من دروخ و زرقی اورا مستم  
 پیش من بنشین و نیکو بشنم  
 هر ترا زین چرخ جانی محضرم  
 من شکار از نو کواه حاضر  
 کروغیا بید از من کاخوم  
 هر سونی یا وورفتی و بربر  
 تا تو گفستی دیگر اسکندر  
 من و او نیند هرگز نپس

کلام عالم است این  
 اندر نود و نه  
 این کلام است  
 این کلام است  
 این کلام است

این کلام است  
 این کلام است  
 این کلام است  
 این کلام است  
 این کلام است

که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید

بی گمان کردی که روز روشن ترم  
 پیش عاقل حجت عقیق بزم  
 روی حق از کرد باطل بستم  
 میرویشم بیت میری تیرم  
 بس خاک کرده است لابد درم  
 چون شمع غمخوار شد که شخص لاغرم  
 که چه بچندی بدین چاه اندرم  
 تا این منضم بگردون بر برم  
 رفته گیر و مانده ایغ منظم  
 بپند من اکنون که من بر منبرم

که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید

فی الموعظه والنصیحة

اگر با خد جنت و اندر خوریم  
 خداوند و لا کار و و خوریم  
 اگر خسر می گشت خاک چرد  
 چسبانه از گشت باقی خوریم

که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید

که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید  
 که در این عالم کز هر چه میسر آید



کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم

عزیزیم چشم دانا چو ز  
 بحیث تو در خاک و خاکیریم  
 علی تا اساس است و جعفر امام  
 نه چون تو ز دست علی جعفریم  
 اهل خراسان چگونه یان  
 که گویند ماکاتب شاعیریم  
 اگر راست گویند گویند ما  
 محمد راوی و ناخ و ناصریم

### وله ایضاً

ای ستمگر فلک ای خواهر برین  
 چون بخونی که چافت از تراب برین  
 نرم کرد سیم و زرد چو زرد آلو  
 قصد کردی که کجا ابریم بی خوردن  
 اینکه شد زرد و کهن برین نجات  
 پیر برین باشد جان را و خرد را تن  
 عاریت دشمن این را تو تا بچینه  
 پیش تو بفسکنم این دانسته برین  
 من زحره تو چو ابر برین کی رسم  
 که مرا طاق تیغ است و خود دشتن  
 من را از نعمت و از عز تو برکنم  
 تو دل از طاعت و ز خدمت برکن  
 زن جادوست جهان من مخرم ز عشق  
 زن بود آنکه مرا و را بفریب زن  
 زرق آرن را با برین نشود بی  
 که چه آورد با حشر بر برین  
 پیجو برین بسید چاد و رون ما نه  
 ای پسر که تو بد بنا بدی کردن

۹۸  
 خاصه از من بکنج می برین  
 بیست خنک خندان که برین  
 بیست خنک خندان که برین  
 بیست خنک خندان که برین

کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم  
 کجاست آن که در این عالم

خود بخاک و خاکست که چرخ است  
 اینک منم که در این جهان است  
 اینک منم که در این جهان است  
 اینک منم که در این جهان است

پیش از آنکه در این جهان  
 نباشم و در این جهان  
 نباشم و در این جهان  
 نباشم و در این جهان

دل نجیب و چکنی تنگ جو آگاهی  
 این جهان معدن نخ و غم و تاملی  
 معدن خور برین کسبید پرویز است  
 کرد شب بسکری اندر خلعت سالم  
 و درین کلنج بیرون نامی  
 بسکن شخص و است این خلعت  
 اندرین جدی سپنجی چهره نادری  
 کمت بخت که اندیش مرا از جان  
 نماند تن به شش می چال  
 نه شد دی و صرب جو بود و جان  
 کو با ز غم و زشت دی چه بود  
 لب کنین نیست رو که تو میجو به  
 چه کنی دی بی دین و خرد زیراک  
 مراب بین چه خواست از تو مردم

که جهان سایه ابراست شب بخت  
 نوری شاد می بختی نیست درین معدن  
 که چو با غمت پر از لاله پر از سوس  
 بر سرست کاشن مینی و تو در کلنج  
 جز که از این جهان بختی بسته کشت  
 جانت را بهتر این نیست بکی مسکن  
 آب کو بی می ای صیب و باران  
 هر چه یابی همه بختی بر تیر  
 اینب و در زمین من نیزین بخش  
 که بیارند شش ازین برزخ آن برزخ  
 مکن اندیشه ز فزا بخور و بخت  
 این زن کا لبه حاصل میل فتن  
 خوش نباشدی مان نیره و اویش  
 چه خزان بدین شود و دوشمان

فی الضمیر  
 اینک منم که در این جهان  
 اینک منم که در این جهان  
 اینک منم که در این جهان

اینک منم که در این جهان  
 اینک منم که در این جهان  
 اینک منم که در این جهان  
 اینک منم که در این جهان



نامزد بآورد ز منسب  
و من کلامه ای  
چرا خاوشی شش ای خندان  
چرا در نظم نازی آرد و چرا  
چرا زبانی سویی بکلام  
چرا زاده و از سودی  
چرا زبانی سویی بکلام  
چرا زاده و از سودی

از دانه و میوه ریاحین	در باغ شوکت در کن
شمش دو سمن ترا و سرن	برک و حسن و خارش چرخ
بر خسته است آن نخی بشین	بجده شما میباش فتنه
بر موسی دور خویش کزین	فرعون لعین بی خبر
مستان بدل شکر تبریزین	مشک تبی بیشک مغرور
سر خیره منسب زیر بالین	با نیست اگر چه خوب است
آن خضر ارم بلخ آیین	کوئی که فلان فتنه گفته است
بر عرش بر در خنده بکین	کاین جنس خلق خدا را به بیند
او کا فرو راضی است بی دین	و آن کا و نه برین طریق باشد
بر خیره شده عصا باین	می نگیس زده بدن از چیل
چیزی که فرایت ترا کین	من پیشرو ترا نکویم
کاشته کشم بکار و چین	لیکن رو این مرا هانا
با دیو کن جلال چندین	ای حجت بقعه خاساک
دیوانت بشعر حکمت آکین	در دولت فاحشی بیاکن

باز قیاس از اهل این صفت  
کوداری بدین دعوی فزون  
کنون بدید که مانی مردمان  
کنون باید که غزازی بر اتران  
که کرد از خاطر قوا چه موزان  
در حکمت کشت دهر و نوروزان  
کی را کشت دهر و نوروزان  
باز قیاس از اهل این صفت  
کوداری بدین دعوی فزون  
کنون بدید که مانی مردمان  
کنون باید که غزازی بر اتران  
که کرد از خاطر قوا چه موزان  
در حکمت کشت دهر و نوروزان  
کی را کشت دهر و نوروزان











کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا  
 کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا

چه آفرید این جهان اچو دانست  
 خرد کرد رسول خداست ز می تو  
 از ایند بر برهان سخنکوی با من  
 کر این علمهارا بداند قومی  
 بیا موزا که چند و شوارت آید  
 بیا موزا که آنکس بیا موخت ایزد  
 بیا موزا که بچو سلمان بیاشته  
 ز برهان و حجت پیر ساز و جوشن  
 بمیدان حکمت برابر فصاحت  
 هدیابی از نفس کله بحجت  
 نه بینی که پولاد را چون برود  
 ترا نفس کلی جویشناسی او را  
 بر آنسان که رنگین کل و یا سمن را  
 کل از نفس کل یافت آن غنا  
 که کم بود خدا هر ذکا فرسلمان  
 چه خواند است به تو در این باب خون  
 نخواهم که کوئی فلان گفت بهمان  
 تو نیز ای سر مرد می همچو ایشان  
 که دشوار از آموختن گشت آسان  
 سرا کرد غفلت بدانش میفشان  
 که سلمان از آموختن گشت سادگان  
 بمیدان مردان بروی آمی عریان  
 مکن جسته به تزیل و تاویل جولان  
 چو جونی بدل نصرت اهل ایمان  
 چو صنعت پذیرد ز حداد و سوهان  
 نمکدار و از جمل عصیان و سیمان  
 نشاند است و بهمان طرفستان  
 که تو خوش بشکشته زان و شادان

کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا  
 کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا

کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا  
 کجایان که بدیدم صحن از دوا  
 زنی که بدیدم صحن از دوا

مهری که در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است

شربای آن عالم است بن کز اونی	دیرین تنگ زندان تو شادان زندان
گر نیستی آنجهان خاک تیره	شکر کی شدی هرگز و غم سربو
بیه آن عالم است ای برادر	شب و روز بخواب مابود زهره ربهان
حکایت غمبت و جانی سلامت	چنین گفت بر زن فروخوان زخرفان
رازانه بینی همی تپو عامه	سردای فارد و نواری و پالان
ماریات غریبای پور دنیا	خرد دارین دیوان ای سپردان
نیز دیو تعویذ کن خویش را	سخنای صاحب جزیره خراسان
بندج کز دی دیرین کوی کردان	کزین کوی کردان شدت پست چکان
پنجال دندان حجب زاکر فقی	ولیکن شدت کند چخام دندان
منون زنگ کردی و خودی بتوبه	همی کن ستغفار و میخور پشیمان
زین جادو بر شو بولان و نسل	بیکو شو از جوی و زجر عصیان

### و من قدس سره

من محفل شد سلطان شیطان / ندادم نیز شیطان الباطل  
 بر زیر شمشیر مبرم چه / اگر بر برده شیطان سر سبط

بمانش چون من که در قفس حبس است  
 هر چه در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است

بمانش چون من که در قفس حبس است  
 هر چه در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است  
 در قفس حبس است / هر چه در قفس حبس است

در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان

جان چون من درم کردم بر درو  
 سوی من کرد روی خویش خندان  
 بدل بر صبر گشتم تا بمن بر  
 چو بر ایوب ز بارید باران  
 طعم و ذوق حواری خورده بیا  
 کسی آتش بر آرد آند دندان  
 بروی تیز شمشیر طمع بر  
 ز خورسندیت باید ساختن  
 رسن در کرون قوزان طمع کرد  
 طمع بسته است پای باز پران  
 کسی اگر طمع جنبید علت  
 نماند کردش مستطاد دران  
 طمع پالان بار منت آمد  
 تو ماندی زیر بار زشت پالان  
 اگر سبب است و آسان بر تو بر من  
 کشیدن بار و پالان نیت آسان  
 من آن دارم طمع کاین دل طمع را  
 نذر در دو عالم جز بیزوان  
 چو با سدل و فاکرد این طمع  
 کرفتم نیک بختی را کریان  
 کنم نیکی چو نیکی کرد با من  
 خداوند جهان ادا بجان  
 و تا در تنم رکان جان آ  
 بنیکی کوشد از من جان ارکان  
 چرخ و انام چو فراق کردم از بر  
 بجای ختم فراق مع و هفتان  
 چسرا گویم چو حق و صدق دلم  
 کرم هوش است خیره ز درو بهشتان

و کتی خود بجانم داد از آستان  
 و کتی خود بجانم داد از آستان  
 و کتی خود بجانم داد از آستان  
 و کتی خود بجانم داد از آستان

نزد من خیر کس که شایسته  
 زمانه کنون است که شایسته  
 بکسی نیست که شایسته  
 کز این نیست که شایسته  
 شایسته است که شایسته  
 شایسته است که شایسته  
 شایسته است که شایسته  
 شایسته است که شایسته

در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان  
 در آسانی و سود خود بجان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
سراجاً مبيناً

زه ای بالیس کردی سخت سوکند  
 قوشت کردان بسی اری زمین در  
 نهال ثری و گنجه دروغ است  
 ترا این خاک بنهر ناله گاه است  
 زمین ز باطنین بیدار است  
 بهر نیاید غنچه بری بجزری  
 خراسان آل سامان چنان بختی  
 ز بس ستان بی دینی ماند است  
 ایو ته دی حبه برده اند  
 بمیکان من غریب و خوابی  
 کربان روزگار در غفلت  
 بطاعت بست شاید روز شب  
 بطاعت برد باید این حجب را  
 بفرمانهای یزدان تا تو باشی

۱۰۴

۱۱۴ احسان و نیکوکاران  
 نیکوکاران و نیکوکاران  
 ۱۱۵ احسان و نیکوکاران  
 نیکوکاران و نیکوکاران

14

[illegible]

پاک چون با یمن با یمن  
بایں شمشیر و یمن  
فخری ملک و یمن  
تاجد کد و یمن





رخسار من چون گلستان  
 رخسار من چون گلستان  
 رخسار من چون گلستان  
 رخسار من چون گلستان

چون پشیمانی خوری از تخم خشم  
 پارسای را کم آزار است خفت  
 که بخواهی که نیاید ز درد کس  
 خوی نسیم را حصار خویش کن  
 علم جوی و ناعت آورتا بجان  
 نازنین جان را کن ای نادان بزم  
 چون از نیجا جان تو فرست شود  
 خامشی به چون ندانی گفت خوب  
 زبان از بهر دو ان کو تو کن  
 پند از هر کس که گوید کوشتار  
 مشک چون افست بویید بر کوی  
 پس در جوب و شعر حکمت زیاده  
 خود مکار این تخم و زوایان بر چین  
 شخص دین را این شالست آن مبین  
 بر کج کم آزاری نشین  
 و ز قناعت بر سرش زن نورفین  
 دین تن لاغر برون آئی و پین  
 تن چه باشد که نباشد نازنین  
 تن چه فرستد چه زار اندر زمین  
 نمانده به بخوان بر از زمین  
 چون همی نخرین ندانی ز آفرین  
 که مثل طوغاش گوید یا تکین  
 که چه از سر کین فراید یا سین  
 یاد کار از بومعین ای مستعین

### وله قدس سره

چرخ پنداری بخواه شیفتن  
 زان همی پوشد لباس پر زین

دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان

دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان  
 دل من چون گلستان

عاشقان چون در این شب بخت  
 بخت تو را بخت من بخت  
 بخت تو را بخت من بخت  
 بخت تو را بخت من بخت

ای سپاهی که سر خاور بود  
 از جیب تیرمان هر شب زمین  
 لرزه لرزنده خشت فردرغین  
 از چه ترسید شب بر جانور  
 ای بنفست خسته یزدام هر  
 ام دو دو را دام میانی و باز  
 روز و شب را هر دو جلی خست  
 خویش را بر ای بجان ازیر و بر  
 من ندیدم کنده سپیدی بچین  
 بنفش کارای برادر روز و شب  
 گردانی کاو چه خواهد تا کور  
 بر سرم یکدسته مرزگوش بود  
 مرا بفزیت از آغاز کار  
 تن بدو دام چنین ناگوشتم

هر بشی تا با خرتان تا سخن  
 ز ابر تیره پیش روی آرد سخن  
 ترس ترسند و عتاب اندر سخن  
 از بد این دهر بر پر کمر و سخن  
 ایمنی چون یافتی زین مفتن  
 دام تست این که سنبه بدیر سخن  
 کشت خواهد مان بین بیسرسن  
 نات فزرب بد بغدادین سیر  
 مرک ریس و شراف و مکر تن  
 جز که خالی کردن از شرفان قن  
 نیک بنکرتا چه کرد از بدین  
 کرد مرزنگوش من سحرش سخن  
 تا شد م بریان بهر ش جان و  
 خورده اکنون می بسوزن با زن

و در بین این خنجر ای داد و داد  
 عبد القادر  
 و من  
 احسان و نبات با جوان

بار خدایم خدایم  
 خدایم خدایم خدایم  
 خدایم خدایم خدایم  
 خدایم خدایم خدایم



دلداد و دلدار اسیر  
 ام و احسنی ز احسن میان  
 داد و انشایم از زنده  
 دین و دنیا بود اور دست  
 بزم عشق از کعبه است  
 الکی یافت از خود امکان  
 فتنه نام و دست خوار  
 بنفش خیال بر میان  
 بوی دلی که کند

[illegible]





هر چه که در این کتاب است  
 در بیان آن است که در این کتاب  
 در بیان آن است که در این کتاب  
 در بیان آن است که در این کتاب

بهوش از آت بدم و زرق بر دهم  
 دام هم از ما بیاختند چو دیدند  
 بخت سنگ بچند بود یکی دام  
 خلقی ازین شد بسوی منبالت  
 روی غلامان خوب و شکم روشن  
 دین بزمبت شد از دای دیوان  
 کس نبرد نام و از آن پاسبان  
 نام علی بر زبان که یار در اندن  
 تا کی کوئی بکوه جلیت دیوان  
 ملک سلیمان بچشم خویش همی بین  
 نرم کن آواز و کوشش بهوش من  
 گفت که دیونند جمله عاهد کردیو  
 دیونند بر سرش کلاه سعادت  
 بهوش بدست آورد بدست سفینا

ذرق فروشان صعب ساخته دانا  
 سوی خوشبها و جسم سیرل هوامان  
 دیگر دای حدیث عشرت علان  
 فوجی از آن شد بسوی منبالت  
 قبت امت شدند و دام اندان  
 نام نیاید کس از شریعت بریان  
 خلق نکوید که بود بود و سلمان  
 جز که حکیمان بعد رب و یقینان  
 ملک سلیمان چگونه شد سلیمان  
 در کف دیوان و آن تخت همی مان  
 آت بگویم چه گفت سام نریان  
 بدکشاند و با سعادت و شومان  
 هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان  
 خیره الکامت ده چوشت الکامان

چرخ گرفته بکشت و شرف ماه  
 در هر دو بار بافته صواب  
 شده بدو نام نام خود و نام  
 با چرخ سلیمان تمام تمام  
 دانا و از آن که است که چرخ  
 نایب نیران آفتاب کبریا

در این کتاب  
 چنانکه غای حرمین بر کن  
 چون از وی بیای بر کن  
 بهر نیشی تو که فتنه پاک  
 همه دیدار است با بر کن  
 صحبت بی بازن کن  
 صحبت بی بازن کن  
 صحبت بی بازن کن  
 صحبت بی بازن کن



این سخن را که در کتب قدسیه است  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه

نیک گویند که کلمه و عظیم  
 چندین بند کشتی چنین  
 سوی تو جان او منت آبگیر  
 ترسان کشتی که میری برار  
 جل نمود است ترا این خیال  
 گفت که تو زنده ترا نگه شو  
 بلکه زندانی و چنانکه گفت  
 این فلک زو و روا میدمان  
 بر دل و بر جسم جان چرخ را  
 تابش ناسد که برون بر فلک  
 و جسم که از آنکه برونت ازین  
 خلق بر آن عالم مستکرم شدی  
 جز بچنین صنع نیاید درست  
 تا ببری ظن که مگر مستکرم است

چونت بخت بندی متین  
 دامن دنیا بکشی و استین  
 صورت تو است همان چنین  
 کرت بر آرد ازین بار کین  
 جز که کی گفت کی پیش بین  
 کت بر آرد ازین تیر و طین  
 محسوس رسولان خدا جمیع  
 صعب حصار نیست بلند حصین  
 زندان کرد است جهان آفرین  
 چیت بدش ازین عالمین  
 راست بیدری و بعین الیقین  
 ست شدی برداشان زندین  
 و عده بستان و پاره و زمین  
 لغت آن عالم را بومین

این سخن را که در کتب قدسیه است  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه

این سخن را که در کتب قدسیه است  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه

این سخن را که در کتب قدسیه است  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه  
 و در کتب قدسیه است و در کتب قدسیه







و اما از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است

از آنکه کردی تو خدایش گزید است  
 ای پر خداوند سکه را پذیرد  
 فرمان تو فرزند رسالت بر خویش  
 زنی در که او شو که سلیمان مان است  
 ای بار خدای همه ذریت آدم  
 اتی که پدید آمد در باغ شریعت  
 دین از تو همین شد و دنیا تو زیبا  
 چون خطبه بنام تو رسد نه سخن بجز  
 انعام تو بگردد به خواه تو که نرسد  
 که جلد یکی نامه شود عدل سعادت  
 هر بنده ات را دشمن بدگوی بهیست  
 ان حجت نبشست بهی کان سخنهاست  
 که خاک خرامان پذیرد تو خوارم  
 بر حکمت و در حجت ادب و محبت

در خلق ندانی تو به از خالق دیان  
 هر چند که بر بیش کنی از تو بهر زمان  
 از حکمت او جوی سوی و ضمه رضوا  
 تا باز بهد جان تو از محنت دیوان  
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقا  
 از عدل تو آذاد و را حسان تو نیا  
 حکمت تو تازه شد و مدت تو خلقت  
 از برکت و اقبال تو کل وید و ریح  
 ما هست مکر نامت و بد خواه تو کل  
 آن نامه نیاید مکر از نام تو عونا  
 زان میش کجا بست بد راه تو کونا  
 در جان و دل نامه بسیار کش تو یگان  
 خوشنودی یزد به از خاک خرامان  
 اشعار همیشه گوی بهر وقت و چرخ

ای شده خونی تو که خاکی  
 حال جان با خون شد در کون  
 تازه که کرد در غم آن که در غم  
 و خط کلیدی بس باغ و غنای آن  
 که هر چه باغ و غنای آن  
 که هر چه باغ و غنای آن  
 که هر چه باغ و غنای آن

و اما از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است

و اما از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است  
 و از انچه در این کتاب مذکور است















منه بان که در کار کرده  
 حریف تو زنت بخواند می جوی  
 تو او قاده را می بخاش  
 در راه پشته روی بی جانی  
 نه از پشته روی بی جانی  
 در کار خویش غافل خون با

### ایضا من رحمه الله

تا کی خوری دیرغ زبناست  
 دانت بایت چو سیف و زب  
 بس که عمر تو برست مانه  
 هر روز منزلی بوی زین ره  
 زیر کبود چرخ بی آسایش  
 بر مرکب زمانه نشستی  
 پسری نهاد خنجر بر نایت  
 ناخن ز دست حرص بخرسند  
 جان را با تش خرد و طاعت  
 پنجاه سال بر اثر دیوان  
 بر مصیبت کاشته روز و شب  
 کمر و چو که نیکی بلفج  
 سبده قبی چاکری سلطان  
 زین چاه آرد و ز چه بر ناپست  
 کاش که ز چه دیر بر ناپست  
 که تاه اگر تو اهل هشتاپست  
 هر چند کار مید و بر جاپست  
 هر که ز کان مبر که بیاساپست  
 زوی پس روی نه که فرود آست  
 تا کی خوری دیرغ زبناست  
 چون بشکنی و بست به پیراپست  
 از مصیبت چرا که نپالاست  
 رفتی بر بی فای رسواست  
 جان و دل و دوش و دو بینماست  
 کمر بود ز رسته تکتاپست  
 چون از میان ریخته تختاپست

۱۲۹

عالمی است که بخت با او  
 ناله شد از بی بک از آن  
 دخت خانه است بلند و خوش  
 دین است و علم و دین و دین  
 او را که تو زارم تو لایسته  
 بختش از که چشم میداردی  
 بختش از که ز راه بخت دی

آنکه بوی دخت  
 دخت بوی جان و کلام  
 اکنون بدست تو میرسانی  
 شیدا که صورت کنان را  
 دنی راه از تو که نه بختی  
 بختش از که ز راه بخت دی

ای وقت بنی قریب از غایتی  
 کی در وقت قریب و غایتی  
 در دمی است نموده آوازه  
 در دمی است نموده آوازه  
 جان کبر است از صف کبر  
 لکمی از آن کبر است  
 دانه خود است کبر است  
 دانه خود است کبر است

اول خط از آدم و حوا بود  
 بشتاب سوی طاعت و زنی انش  
 آن کن زکار را که چو دیگر گیس  
 در کار های دینی و دنیائی  
 ز نهار تا ب سیرت طهاران  
 با مردم نفسایه کن محبت  
 چون روزگار بر تو بیا شود  
 بر صحبت نفایه و بید انش  
 بروی نیک و عدل و کم آزاری  
 ای بے وفا زمانه تو مرا را  
 زیرا از جبر نعمت باقی تو  
 ز آبستی نمی نشوے هرگز  
 پیدت دیگر است نماند گیر  
 هر روز مرچمان بدی نرسد  
 تو هم ز نسل آدم و حوا ای  
 غتره مشو بملت دنیائی  
 آزا کند بر آتش تو بستانی  
 جز به چنان مباحش که بنائی  
 از زن نموده ریکت به پیائی  
 زیرا که از نفسایه بیالائی  
 بچپن پیشه کن تو شکیبائی  
 بجزین بطبع و حش تنهائی  
 بجز نای تا که مال سفیزائی  
 هر چند بیو فائے در بانی  
 سرمایه تو انکرے مائی  
 هر چند روز همی رنائی  
 باطن چو خار و ظاهر خرمائ  
 از مکار برده حمسه بر بانی

بس پر زنده از غایتی  
 پنهان شوی و بیک غایتی  
 ز نیش و دانه و شمشیر دنیائی  
 از نخل بنشیند که بیک غایتی  
 از نخل بنشیند که بیک غایتی

۱۳۰

از چرخ کفر و زاری  
 جز بیکای غایتی و زاری  
 و من قدس شه

چرخ کفر و زاری  
 چرخ کفر و زاری  
 چرخ کفر و زاری  
 چرخ کفر و زاری

جان کبر است از صف کبر  
 لکمی از آن کبر است  
 دانه خود است کبر است  
 دانه خود است کبر است

[illegible]







که تو دانی پس این کینه که در دلت  
 که تو دانی پس این کینه که در دلت  
 که تو دانی پس این کینه که در دلت  
 که تو دانی پس این کینه که در دلت

مگر مستی تو بی انگه بیا از یم  
 بچیت همه خلق و تو چون کرب  
 مادی حیرت چون تو نه بیدستم  
 کردی کردی بر جای چو خون خوار  
 زن بدخوار مانده که مرا با تو  
 نیستی اهل سزاوارستایش را  
 بل کی مطبوع خوبست زهر ما  
 که مرا اینجا که ترش با تو چو طباخ  
 کرد کارت من در تو بسی بنیم  
 تو سر کار خود پیش رو انم در  
 مرا سوی خود بر تو بسی خست  
 دل من شمع خدایت چه چری تو  
 شمع تو را در بیا بان رود و دیا  
 مرا ترا لاجرم این دونه می خواند

که شمع طاعت دانی تا سزاوار  
 که می خست دایم طبعی اورا  
 بنی که بدست می آید بیاوری  
 مرد داری پس از عادی یک پو  
 چو بی روی از تو بگزارد تو ز تو باری

۱۳۴

که بگرزند و درین سپید چو  
 خند خدایت یک یک تو غور داری  
 تو می بینی که بای می خند  
 یک چراغ شمع خدایت  
 شمع سال است که در تو می خند

که بگرزند و درین سپید چو  
 خند خدایت یک یک تو غور داری  
 تو می بینی که بای می خند  
 یک چراغ شمع خدایت  
 شمع سال است که در تو می خند

خجسته از خجسته بندری  
 و من از خجسته بندری  
 من از خجسته بندری  
 من از خجسته بندری

باد داشت در دود بخت خوش  
 چون بگویش که تا چند کنی بر من  
 این یکی جادوی مکار برون کبر است  
 چون طلاق بدی این بن عمار  
 که ز بهر خور و خوابت ترا کوش  
 این تنوریت یکی کرم بسینار  
 خردت داد خداوند جهان تا تو  
 تو چو خرقه خور چو نندی نایوان  
 تا می دست رست بهت بکاری  
 چون فروماندی از معصیت و نخی  
 که چه طاری معیت رجهان از تو  
 سیرت زشت نه اندر خود احرار  
 که چه بسیار بود زشت همان زشت  
 بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو

شاهکانات دهد و عده بنا کار  
 تو روا زرق و دستکاری خدا  
 چند کردی سپس او بسکار  
 چون که چون مردان کاری بخی کار  
 پس بدست کلاوی خویش گرفتار  
 بهر انچه ز تو خوشک سینار  
 بر می بگره ازین معدن دشوار  
 نیت نادانی و نخی و کوسار  
 لکنی مدی بحراب ز حبار  
 انکه اقرار بیاری بکنکار  
 عالم الغیب کجا خواهد طار  
 سیرت خوبت که تو ز احرار  
 زشت هرگز نشود خوبت بسیار  
 که چه در شهر نه بر آرزو عطار

شمر و سرانی  
 چرخ بگریز از خیم شمشیرانی  
 جود غایت علی تو بار  
 حسی که میان از غایت  
 حسی که میان از غایت  
 حسی که میان از غایت

۱۳۵

انکه از خجسته بندری  
 شمر و سرانی  
 چرخ بگریز از خیم شمشیرانی  
 جود غایت علی تو بار  
 حسی که میان از غایت  
 حسی که میان از غایت  
 حسی که میان از غایت

دانا با این سنگان و خواند  
 که بفرماید خجسته بندری  
 دینار و از اعطای خدای  
 که بفرماید خجسته بندری

چون



# منه ایضا

اینکه بگوید که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب

آنچه علی دادور رکوع مننون بود  
که تو حبز او را بجای و بنشاندی  
جندک را چون های نام نهادی  
لاجرم از گمراهی لیس تو گشت  
آن رمزی را که بست دست خداوند  
بر دل و جان تو نور عقل بتابد  
نور بگز اندر آینه نظر آید  
کون و مکان را شفا قرآن کریم است  
ز آنکه بخونی بهی علم و زین بل  
مرد بکجاست بهما و قیمت کسید  
و تو حکیمی بیار حجت معقول  
حجت معقول اگر بدست ندادی  
پند ده ای حجت زمین خراسان  
تا تو بدل بنده امام زمانی

ز آنکه بگری بداد حاتم طائی  
والله بانه که بر طسیر قی خلائی  
ناید هرگز ز جند شوم هائی  
روز و شب از گمراهی برنج و بلائی  
چونش گرفتگی ز چاه جل برائی  
چون تو ز دل از نک جل را بر دانی  
تا تو ز دانش بر آینه نظر آئی  
چون تو بهار ازین مکان مشغولی  
در طلب اسب و طیلان رودائی  
زنی زمان است شتری بهائی  
ز زوجه امی من جو خان لکائی  
من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی  
مرعته را که قبله عقلائی  
بنده شعر تو است شعر کائی

اینکه بگوید که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب

۱۳۷

کتابی که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب

اینکه بگوید که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب  
نویسند که در این کتاب



کجای سگای و بیواری کس  
 خیار خضاب زین خوشگاری  
 این تیزش باشد زین چو شمشیر  
 چو دزدی می خورند زین چو سحر  
 چو بگوئی سوغای انا چو ماری  
 خنده ز زنجار بی زنجاری  
 کجای زنجار بند زنجاری  
 زنجار زنجار زنجاری

ای تامل چون شوی بسجد  
 ای تشنه چو کنی سنا  
 که حجب کنی بعلم ازین چاه  
 یک روز بشتی بر آفتی  
 در خور و شش شوی بدانش  
 هر چند که در خود بجائی  
 یکروز چنان شوی بکوشش  
 که امروز هیچ چنان نائی  
 خورشید شوی قوی بدانش  
 هر چند ضعیف چون سائی  
 دانش تو درختین است  
 بر شود درخت مصطفائی  
 تا میوه جالفنرایابی  
 در سایه برک مرصنائی  
 چیزی عجیبی نشانت دادم  
 زیرا که تو آشنایابی  
 ز آن میوه قوی شوی و باقی  
 کر برره حستن بقائی  
 هر چند که بی بها کلیمی  
 دیبای نخو شوی بهائی  
 از حجت گیر نیست و حکمت  
 که حکمت و پند را سزائی  
 با نوحان او که گشت  
 آن شمره مقاتل کسائی

وله ایضاً رحمه الله

جازانیت جز مردم شکار  
 ز جز خوریت کس از کار

خرد دار از درخت جابل  
 نیار در تو زود خبر خا بار  
 چه باید کرد با سحرین شوره  
 که نتواند خوش بجاری

و خانی این است و حال این که بر یک  
 که شتایی به اندام هر یک  
 عذر اختیار این است و نمی  
 این که یک است اختیار  
 پیاده به بی چون بسوزد  
 نمی غای به پادشاهان غای

کجای سگای و بیواری کس  
 خیار خضاب زین خوشگاری  
 این تیزش باشد زین چو شمشیر  
 چو دزدی می خورند زین چو سحر  
 چو بگوئی سوغای انا چو ماری  
 خنده ز زنجار بی زنجاری  
 کجای زنجار بند زنجاری  
 زنجار زنجار زنجاری

بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه

سخن گوید بی آواز و لیسکن  
 نه بینی نشنوی تو قول اورا  
 بهر وقت از سخنها چی حکیمان  
 نکوید تا برویش تنگرم من  
 بتاریکی سخن هرگز ننخوید  
 بصحبت با چنین بازی همیکان  
 بزنند سلیمانم زدویوان  
 بدریا باری افتاد ابدان وقت  
 بجز پر هیز و دانش بر تن من  
 مرا تا بر سر دین مانده افسر  
 ز تن تیار ماندشان ازیرا  
 گرفتند اکنون از من آزار  
 نه بجه آں خنجر بجز دم  
 تبار و آه من شد خار من

بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه

۱۳۰

بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه

بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه  
 بخت بد و دانش ندهد در اندیشه





ای که در خفاست و ای که در ظاهر است  
 ای که در خفاست و ای که در ظاهر است  
 ای که در خفاست و ای که در ظاهر است  
 ای که در خفاست و ای که در ظاهر است

راضیم سوی تو و تو بسوی من  
 ناصبیت جای تنگدلی  
 علم تو جنگ است و بانات جمعینه  
 علم من ای ناصبیت می علی  
 علم و عمل مذیب من است و تو می  
 علم بچوئی که کار بی علی  
 رخصت داد است مرز که بخور  
 شره امامت نسیده قطره علی  
 حبس خدائی محمد است چرا  
 تو بر سن های خلق متصل  
 رخصت و حیلت مهارهای پوشه  
 تو ز پس این مهارها جله  
 حیلت و رخصت جمل نهادت را  
 قوتیج مکر و حیلت بیله  
 من ز رسول حسد ای خود بلم  
 بابدل خود تو رو که بابدل  
 لات و غری منات اگر ولی اند  
 هر سه ترا مرا علیت و لے  
 ناصبیت ای حجت از چه با جدت  
 پای ندارد به پیش تو جدل  
 لشکر دیونند جمله اهل خرد  
 تو جلدی را بخلق در جلد  
 خلق همه جمله فتنه بر مشند  
 تو پس مغر و معنی مشل  
 منم نو داری پست پل شل  
 از همگان تو فخر ازین قبل

و منتهی این حد  
 یادیده آرد ز بهشتی تار  
 این فن غنیان در روزگار

۱۴۲

ببینش که چون بیکبار  
 بندگی کران بسته اند صاحب  
 ترا شست و بختا دی بندیم  
 اگر چه تو اور سبک بشی  
 تو از حد صبر ایستادی  
 و بیکر اگر از بار  
 و بیکر اگر از بار  
 و بیکر اگر از بار  
 و بیکر اگر از بار

خود را فانی آمد این مرد دانا  
 و در جانش دل ایستاد این  
 و در جانش دل ایستاد این  
 و در جانش دل ایستاد این

زجلی

دشت بدی که اینج  
 دشت بدی که اینج  
 دشت بدی که اینج  
 دشت بدی که اینج

ز جل تو اکنون سی جان دانا	کند پیشکار ترا پیشکار
بدانش مرا این پیشکار رفت را	رها کن ازین پیشکار می خای
عجب نیست که جانت خوار است حیران	چو قن مت و خفته است در پیش کار
جز از بهر غلت نیستند لیکن	تو ز نا بکایت مشغول کاری
ترا بسند کردند تا دیو بر تو	نیاید که قدرت و کامکاری
چه سود است این بند چون یورق	بجان دهن خویش می برکاری
بتو نیک بازو چو مشغول گشته	که دیو است بازو تو خنجر کاری
من ز دیو ملعون که نشستن نیاید	تو از طاعت او کن نشستن نیاری
که آره شرت عمر و تو چون ستور	جهان ابرامید با مسکنداری
بمادران برامید میوه خزان	زمستان برامید سبزه بهاری
جهان دور و بی اگر است خواب	که فرزند زانوی و فرزند خواری
چو میخورد خوابی میخورد چه زانی	و کبر می فروزد و می چن بر آری
به بودی این دای از امر این را	چو باز شکاری و آتشت شکاری
بفرزندش دم ز پیری برزند	تو به هم غم افروخت و هم غمگساری

پیشکار  
 جهان چون تن  
 دین بند و دندان  
 بی نصیب  
 دین بند و دندان  
 بنیوت  
 زنی دانی  
 زنی دانی  
 زنی دانی  
 زنی دانی

دانی  
 دانی  
 دانی  
 دانی  
 دانی  
 دانی  
 دانی  
 دانی







خفت بخت بد و خفا تو  
 کز تو شست سپردت از دست  
 این کجی که می شود شکم  
 دیگر از آنچه می شود شکم  
 این خود اندر شکست از دست  
 زین تیریش ترا قوط کرد باسی  
 چو چو حالت زیبا سپاسی

فصل در بیان قوت خیال  
 چون عید آید آن قوت خیال  
 هیچ آن قوت خلق از خدا بر  
 تا شرا و درین دنیا و آن  
 عیش من چو خجسته زبان  
 خیره پیش رخسار چو عیال

۱۵۷

بی گناهی شده هموار برودش  
 خیزه خوانان و جزاین پیچ به  
 چه سخن گوید من با سپید لون  
 بشو مایند همی پیچ مگر کرد و  
 ز بهن خضمه یکی دشت نیندیشم  
 سیکر ز عفت و وایت که اندر  
 مرد همیشه رخندان چه سخن گوید  
 کی بود حجت بی هموده سوچی بل  
 بخند با سنا و استن صدیغ  
 آن بمیکوید امر به برین  
 ای نهاده بسازد رک دعوت  
 مگر کرید نه امت ز پس از احمد  
 توجیه دانی که که بود آنکه حر لنگ  
 چون وید بخت سون چو لمر آن

افزونند عیال آن رخسار  
 چون مر آن رخسار آن رخسار  
 که از آید آن نهاده و از کانی  
 چون تو بر دست و دست و دست  
 دست را بر آن در این تو  
 چون که است آن نهاده و از کانی  
 روز بار و ده و ده و ده

باده که خال است بزد تو  
 که تو در دست بزد تو  
 کتب حجت چون کتب بزد تو  
 معنی بزد تو بزد تو  
 که تو در دست بزد تو  
 که تو در دست بزد تو  
 که تو در دست بزد تو

[illegible][illegible]

و در چنین مظهر کبریا فیض نصیحت کما  
 بهتر آن باشد که روح آل خنجرین  
 در پیشگاه اوستی انکه همچو جان جانان  
 در پیشگاه او است و بیایید از این

دشمنی با این تو چنان گزیند  
 ای که از آن غمگین کنی  
 و در دین دل و دین تو درین  
 چون شعله از آتش تو درین  
 و در دین دل و دین تو درین  
 چون شعله از آتش تو درین

کز بر بر خاک خوابی کرد اچارای پس	آن بر آید کان خالی بر پیکور کنی
بر سر توبیا چو مشک غبر سار شود	کز تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
بهم تضره بشی ای دل که بدج صحنه	معنی از کوهر طرازی لعلش آتشگر کنی
جز بدج آل مغیره سخن کشای هیچ	کز بهی خوابی که گوش ناصبی اگر کنی
ای پس مغیره ای تاج کباب شکست	کز تو بر سر روز محشر ماه را افش کنی
کز تو با قبایل چشم منگری اندر جمیم	ر سلسال قعر او را باغ پر جوهر کنی
در جهان بین میان خلق تا محشر می	کار این اجرام فعل کند خضر کنی
کز راه انجمن خورشیدمان هر شد آ	سوی یزدان نهی مرغزل آید بر کنی
نیست نکت نگرش چرخ نیکو نگر	بلکه نیک اختر شود هر گشت نیک اختر کنی
هر که و فضل تراو آل ترا نگر شود	خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
کز بروی تازه سوئی وی آتش منگری	روی آتش ابی پرتابه نیلوفر کنی
فضاح وجود و عدل ایزد خدایت که نکند	چون تو روز حشر مجرای لب کوثر کنی
آذ بسیکه کی ابراهیم از ویزا شد	کز تو بیدیرش با پیغیران همبر کنی
بیشک این حال است با می بسو بحق	دشمنان این امت کز سخن باور کنی

از این پس هر که بگوید  
 بگوید از این پس هر که بگوید  
 بگوید از این پس هر که بگوید  
 بگوید از این پس هر که بگوید  
 بگوید از این پس هر که بگوید  
 بگوید از این پس هر که بگوید

و در دین دل و دین تو درین  
 چون شعله از آتش تو درین  
 و در دین دل و دین تو درین  
 چون شعله از آتش تو درین  
 و در دین دل و دین تو درین  
 چون شعله از آتش تو درین





زلفش بوی خانی که است از زلف  
 زلفش بوی خانی که است از زلف  
 زلفش بوی خانی که است از زلف  
 زلفش بوی خانی که است از زلف

فاضل کند امت کر که بجد و به  
 تا فضل با بدست نیاری نیاری  
 چون کشته بسان پلاس سید است  
 آینه میسکس ره تو سوی میر می  
 بر آسان خواند خداوند است  
 بر آسان چگونه توانی شد از زمی  
 و اکنون که خوانده اند تو این یک گفته  
 در کار خود چه مرد پشیمان چاشنی  
 تدبیر بردن بخلک چون نمیکنی  
 یکیش هنوز بر نشستی یک بدست  
 چنان کار و بار خویش بگیری محلی  
 کم میشد هر چه که بخواد شد اسیری  
 پنجاه سال شد که دین بر شرمی  
 درویش رفت و بخلش شد از بخت  
 تا کی امید پستی و تا کی غم کمی  
 کس را وفا نیاید از این بوی فاجان  
 درویش رفت و بخلش شد از بخت  
 رفتند همزمان و تو بیچاره رود  
 آگاه نیستی که چگونه کجاست  
 بر خاک تیره بر طمع نور چون می  
 هر کس بی درگرت نموده فو بنو  
 ناکام و کام از پیش این می چمی  
 این گفت اگر بخانه که درون شوی  
 بگذشت در تو چرخ در زمانه بمبمی  
 و آن گفت اگر بخانه که درون شوی  
 از یک که تیر سیاهی و مطلق  
 این شوی ز آتش اگر چند مجرمی  
 کرد تو کن به کار ترین خلق عالمی

در این بزم بانه زنی از آنکه  
 در این بزم بانه زنی از آنکه  
 در این بزم بانه زنی از آنکه  
 در این بزم بانه زنی از آنکه

دست خدای مدم در دانه دانه  
 دست خدای مدم در دانه دانه  
 دست خدای مدم در دانه دانه  
 دست خدای مدم در دانه دانه



از نام است چنانچه در کتاب  
 چنانچه در کتاب مذکور است  
 از نام است چنانچه در کتاب  
 چنانچه در کتاب مذکور است

دعوی دوستی یاران داری چه روز	چون که یکی یکم از پانی ایشان بدست
ای ضحوی تو چه دانی که بودند	چون تو دایم طلب طاعت و ایمان
وزنت چون ندی حق شریعت بمان	وز زبان چون که بخواندن حق فرقان
تو که نادانی شاید که فساد حق خویش	یکی دیگر بجای تو بتاوانند
کرک بسیار فساد وین صفت	آن بآید که خرد خویش بکرکانند
نخ حجت پذیر و فکر تا بکراف	نخش را بستوران خراسانند
خرد اند خطر سنبل در میان نهان	که مرین خبر به راسنبل در میانند
چه فساد بدو نه نهان تو کوش	بخر تا کمر افراختن بستانند

۱۵۳

### و منہ قدس سمره

ای ماند بکوری و تنک حاکم	بر من ز چه سوار بدسکال
ز کار تو دانم که بکین اجم	هر چند تو بدست و تنک حاکم
دانی تو که چین حمار و عن سیر نرم	زیرا که سنه ز تو تو سنک
ز جبل که آن ملک شد جام	چون جان فو است از علوم حاکم
ایست از جبل خویش باید	از حجت بجا چه چند سنک

دعوی یاران چه در مصال  
 ای که در مصال چه در مصال  
 ای که در مصال چه در مصال  
 ای که در مصال چه در مصال



بناشیم شکر از دشت کائنات  
 سر من خای جهانم بر روی  
 خنک شود بر زبان کام شکسته  
 به چرخ زاری شکر جان نهی  
 زانکه که بیاورد بر لب جان  
 زانکه که بیاورد بر لب جان

جهان جلدی خنک  
 زار زار زار زار  
 جلدی خنک  
 جلدی خنک

سخن که باگفت تو است او جلدی که چرخ شد  
 نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر  
 درین حدیث خبریت سوی جانوران  
 سخن با حله حیوان نما رسید چنانکه  
 سخن نهان دستوران باریست و چو  
 دو وحی خوب نمودم ضمیر بیندار  
 دستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد  
 اگر گزیده و وحی است زی خدای اول  
 بدل بین که ندین همی بچشم بود  
 بلوح محفوظ اندر که پیش تو است  
 به پیشیت ولیکن خفا و ریشکشان  
 مگر که یاد داری کی چشم تو نشناخت  
 خفا و ریشکشان همی نخواهی ماند  
 بچشم و قول خدای ز جهان او بشنو

زبانک آند که ان خبر بحرهای بهی  
 بجان زید رسد زبان عمر و بهی  
 خرد کو ای من است اندرین قوی  
 زما بجلد بجان بی رسید بنی  
 نهان سید زما زنی بی بکوه هر  
 بسین تو که چه نه میزندش خاطر می  
 بدین دو وحی جدا مانده هر یک ذکر  
 توئی گزیده و حیوان بکللی بروی  
 بدست بنده قصاب لاغر از قرب  
 درو همی ننکره جبرئیل و جوی که  
 همی ندانی خواند که آفریده بی امی  
 بخفا خویش الف را که بجهان  
 چنین بی بی ادبی کردن و لجاج و سر  
 که نه سخن بشنود است گفته دین

۱۵۵

بخت که بدیدم کی کار تو  
 اگر چه تو هستی در کار تو  
 خدای ماسوی مانده تو  
 دشمنان تو را بدو آتش می  
 زهر آن سخن خود است کاین نامه  
 سخن که بدیدم کی کار تو  
 خدای ماسوی مانده تو  
 دشمنان تو را بدو آتش می  
 زهر آن سخن خود است کاین نامه

چنانکه گفت خدای تو زبان  
 که سخن بنده اند از تو زبان  
 که سخن بنده اند از تو زبان  
 که سخن بنده اند از تو زبان

دهم

[illegible]

درم کی کشت یه کر گلید سخن  
کمی سخن شکست زهر و خجرت و سنا  
زبان بکام در فحش است مردوانا  
سخن سپارد و بیوش با بند و بالا  
سباش بر سخن خویش قسم چون خوش  
با سب جامه نیکو چرا شدی مشغول  
سخن مجوی فروغی نکهت است این  
را بود که زهر سخن میسر شود  
اگر کیمب ای سعادت در چرخان سخت  
در یغ و آرزو ان سخن که نیست صرا  
زنا بود که سخن با این چشمت - به  
سخن زنا باشد و زبون خویش بها  
با تدا بشکم ما بی و شب دریا  
اگر نخواهی آخیره و خجرت با نه

هم او کشت یه در دای نیت و بگو  
کمی سخن شکست و قه و بهرست و طله  
حذر است باید کردن همی از آن آف  
سخن ساند همشمار را بهر و بگو  
سخن سختست بیاموز پس بد فتنه  
سخت نیکو باید نه طیلان و بد  
که آن با بود و نیتان حلال است  
و کر همه بش جان و دل بی بگری  
بر زهر چنین گفته بود با کسری  
به پیش شوک نهادن من و نه سلوی  
زنا مکن که نه خوبت زنی خدی  
میکر خیره چو مجنون سخت را لیل  
بیک سخن چو شودیم یومین این مین  
کوی خیره سخن جز که بر اساس نه

شماره ۱۵۶  
شماره ۱۵۷  
شماره ۱۵۸  
شماره ۱۵۹  
شماره ۱۶۰  
شماره ۱۶۱  
شماره ۱۶۲  
شماره ۱۶۳  
شماره ۱۶۴  
شماره ۱۶۵  
شماره ۱۶۶  
شماره ۱۶۷  
شماره ۱۶۸  
شماره ۱۶۹  
شماره ۱۷۰  
شماره ۱۷۱  
شماره ۱۷۲  
شماره ۱۷۳  
شماره ۱۷۴  
شماره ۱۷۵  
شماره ۱۷۶  
شماره ۱۷۷  
شماره ۱۷۸  
شماره ۱۷۹  
شماره ۱۸۰  
شماره ۱۸۱  
شماره ۱۸۲  
شماره ۱۸۳  
شماره ۱۸۴  
شماره ۱۸۵  
شماره ۱۸۶  
شماره ۱۸۷  
شماره ۱۸۸  
شماره ۱۸۹  
شماره ۱۹۰  
شماره ۱۹۱  
شماره ۱۹۲  
شماره ۱۹۳  
شماره ۱۹۴  
شماره ۱۹۵  
شماره ۱۹۶  
شماره ۱۹۷  
شماره ۱۹۸  
شماره ۱۹۹  
شماره ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





کریا پیش غلامی که در دهر  
 و اندر غلامی که در دهر  
 ایستاد از دهری چون دهری  
 ایستاد از دهری چون دهری  
 ایستاد از دهری چون دهری  
 ایستاد از دهری چون دهری

محل داد علی مر جودش که پیش از من  
 من از دنیا مواساتی هیچ ایم بدین اندر  
 پس آن بیایان زیارت تو انار  
 کز یاد تو انائی بعد الم بر تو انائی  
 کجی دیبا طرا زیدم بخارید و بگمها  
 که هرگز نامد و ناید چنین روم و دیبا  
 درختی ساختم مانند طبی خرم و زیبا  
 که هر لفظیش دیارست و بهر غیش طوبا  
 و من ز راهکاره رحله

دو عالم در دهری که در دهر  
 کزین دهری که در دهر  
 جوی دهری که در دهر  
 جوی دهری که در دهر

چیت اینجیم که کوئی پر کهر و راستی  
 باغ اگر بر چرخ بودی الی بودی شمشیر  
 از کل سوری نه استی کسی عیوق را  
 صبح را بنکر پس وین بدان اندر دست  
 روی مشرق را بیا راید به بوقلمون سحر  
 ماه نو چون نورق زین کشتی بر شوی  
 نیست این دیار این چه بهرست خربت  
 بگو معصومی تیار قبول منطق  
 کز این آیه که نیست اورا کاسته

۱۵۸  
 قول در اندر دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر

کشتی که در دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر  
 کشتی که در دهری که در دهر





